

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|----|--|---|
| 1 | آن دل که شد او قابل انوار خدا
زنهار تن مرا چو تن ها مشمر | پر باشد جان او ز اسرار خدا
کاو جمله نمک شد، به نمکزار خدا |
| 2 | آن شمع رخ تو لگنی نیست، بیا
در خشم مکن تو خویشتن را پنهان | وآن نقش تو از آب منی نیست، بیا
کان حسن تو پنهان شدنی نیست، بیا |
| 3 | آن کس که ببسته است او خواب مرا
خاموش مرا گرفت و در آب افکند | تر میخواهد ز اشک محراب مرا
آبی که حلاوتی دهد آب مرا |
| 4 | آن کس که تو را نقش کند او تنها
در خانه تصویر تو، یعنی دل تو | تنها نگذاردت میان سودا
بر رویاند دو صد حریف زیبا |
| 5 | آن لعل سخن که جان دهد مرجان را
مایه بخشد مشعل ایمان را | بی رنگ، چه رنگ بخشد او مرجان را!
بسیار بگفتیم و نگفتیم آن را |
| 6 | آن وقت که بحر کل شود ذات، مرا
ز آن میسوزم چو شمع تا در ره عشق | روشن گردد جمال ذرات، مرا
یک وقت شود جمله اوقات، مرا |
| 7 | آواز تو را طبع دل ما بادا
آواز تو گر خسته شود، خسته شویم | اندر شب و روز شاد و گویا بادا
آواز تو چون نای شکرخا بادا |
| 8 | از آتش عشق در جهان، گرمی ها
ز آن ماه، که خورشید از او شرمندست | وز شیر جفاش در وفا، نرمی ها
بی شرم بود مرد، چه بی شرمی ها! |
| 9 | از باده لعل ناب شد گوهر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می | آمد به فغان ز دست ما، ساغر ما
ما در سر می شدیم و، می در سر ما |
| 10 | از حال ندیده تیره ایامان را
دعوی چکنی عشق دلارآمان را؟ | از دور ندیده دوزخ آشامان را
با عشق چکار است نکونامان را؟ |
| 11 | از ذکر بسی نور فزاید مه را
هر صبح و نماز شام ورد خود ساز | در راه حقیقت آورد گمره را
این گفتن لا اله الا الله را |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

12	افسوس که بیگانه شد و ما تنها کشتی و شب و غمام و ما میرانیم	در دریائی کرانه اش ناپیدا در بحر خدا به فضل و توفیق خدا
13	انجیرفروش را چه بهتر، جانا سرمست وی یم و مست میریم، ای جان	ز انجیرفروشی، ای برادر، جانا هم مست، دوان دوان به محشر، جانا
14	اول به هزار لطف بنواخت مرا چون مهره مهر خویش می باخت مرا	آخر به هزار غصه بگذاخت مرا چون من همه او شدم بینداخت مرا
15	ای آنکه چو آفتاب فرد است، بیا عالم بی تو غبار و گرد است، بیا	بیرون تو برگ و باغ زرد است، بیا این مجلس عیش بی تو سرد است، بیا
16	ای آنکه نیافت ماه شب گرد تو را هر چند که سرخ روست اطراف شفق	از ماه تو تحفه‌ها است شبگرد تو را شهمات همی شوند رخ زرد تو را
17	ای اشک روان بگو دل افزای مرا چون یاد کنی شبی تو شبهای مرا	آن باغ و بهار و آن تماشای مرا اندیشه مکن بی ادبیهای مرا
18	ای باد سحر خبر بده مر ما را دیدی دل پر آتش و پر سودا را ؟	در ره دیدی آن دل آتش پا را ؟ کز آتش آن بسوخت صد خارا را
19	ای چرخ فلک، به مکر و بدسازیهها روزی بینی مرا تو بر خوان فلک	از نطع دلم ببردهای بازیهها سازم چون ماه کاسه پردازیهها
20	ای خواجه، به خواب درنبینی ما را ای شب، هر دم که جانب ما نگری	تا سال دگر، دگر نبینی ما را بی روشنی سحر نبینی ما را
21	ای داده به نان، گوهر ایمانی را نمرود چو دل را به خلیلی نسپرد	داده بجوی قلب یکی کانی را بسپرد به پشه، لاجرم جانی را
22	ای در سر زلف تو پریشانیهها گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی	و اندر لب لعلت شکر افشانیهها ای جان چه پشیمان که پشیمانیهها

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|----|---|---|
| 23 | ای دریا دل، تو گوهر و مرجان را
تن همچو صدف دهان گشاده است، که آه | در باز، که راه نیست کم خرجان را
من کی گنجم؟ چو ره نشد مرجان را |
| 24 | ای دل، به چه زهره خواستی یاری را؟
دل گفت که تا شوم همه یکتائی | کاو کرد هلاک، چون تو بسیاری را
این خواستم که بهر همین کاری را |
| 25 | ای دوست، به دوستی قرینیم تو را
در مذهب عاشقی روا کی باشد؟ | هرجا که قدم نهی، زمینیم تو را
عالم به تو بینیم و، نبینیم تو را |
| 26 | ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و ریا | ای دولت و اقبال من و کار و کیا
بی حضرت تو این همه سوداست، بیا |
| 27 | ای شب، شادی، همیشه بادی شادا
در یاد من آتشی از صورت دوست | عمرت به درازی قیامت بادا
ای غصه، اگر تو زهره داری، یادا |
| 28 | این آتش عشق مییزاند ما را
با اهل خرابات نشاند ما را | هر شب به خرابات کشاند ما را
تا غیر خرابات نداند ما را |
| 29 | این روزه چو غربال به بیزد جان را
جانی که کند خیره مه تابان را | پیدا آرد قراضه پنهان را
بی پرده شود، نور دهد کیوان را |
| 30 | ای آنکه گرفت شربت از مشرب ما
ای آنکه گریخت از در مذهب ما | مستی گردد که روز بیند شب ما
گوشش بکشد فراق تا مله‌ب ما |
| 31 | با عشق روان شد از عدم مرکب ما
ز آن می که حرام نیست در مذهب ما | روشن ز شراب وصل دائم شب ما
تا صبح عدم خشک نیابی لب ما |
| 32 | بر رهگذر بلا نهادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز | خاص از پی تو پای گشادم دل را
شکرانه آن به باد دادم دل را |
| 33 | پرورد به ناز و نعمت آن دوست مرا
تن خرقة و اندر او دل ما صوفی | بردوخت مرقع از رگ و پوست مرا
عالم همه خانقاه و شیخ اوست مرا |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|----|---|--|
| 34 | بیگانه شده است لیک مر سیران را
چه روز و چه شب چه صبح دلیران را | سیری نبود بجز که ادبیران را
چه گرگ و چه میش و بره مر شیران را |
| 35 | تا از تو جدا شده است آغوش مرا
در جان و دل و دیده فراموش نه ای | از گریه کسی ندیده خاموش مرا
از بهر خدا مکن فراموش مرا |
| 36 | تا با تو بوم نخسبم از یاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم | تا بی تو بوم نخسبم از زاریها
توفرق نگر میان بیداریها |
| 37 | تا چند از این غرور بسیار تو را ؟
سبحان الله، که از تو کاری عجب است | تا کی ز خیال هر نمودار تو را ؟
تو هیچ نه و این همه پندار تو را |
| 38 | تا عشق تو راست این شکرخائیا
کارت همه شب شراب پیمائیا | هر روز تو گوش دار صفرائیا
مکر و دغل و خصومت افزائیا |
| 39 | تا کی باشی ز دور نظاره ما ؟
جان کیست؟ کمینه طفل گهواره ما | ما چاره گریم و عشق بیچاره ما
دل کیست؟ یکی غریب آواره ما |
| 40 | تا نقش خیال دوست با ماست، دلا
و آنجا که مراد دل بر آید، ای دل | ما را هم عمر خود تماشاست، دلا
یک خار به از هزار خرماست دلا |
| 41 | جانا به هلاک بنده مستیز و بیا
ای مکر در آموخته هرجائی را | رنگی که تو دانی تو برآمیز و بیا
یک مکر برای من درانگیز و بیا |
| 42 | جز عشق نبود هیچ دمساز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا | نی اول و نی آخر و آغاز مرا
کای کاهل راه عشق، در باز مرا |
| 43 | چون زود نبشته بود حق فرقت ما
گر بد بودیم، رستی از زحمت ما | از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما
ور نیک بدیم یاد کن صحبت ما |
| 44 | خود را به خیل درافکنم مست آنجا
یا پای رساندم به مقصود و مراد | تا بنگرم، آن جان جهان، هست آنجا؟
یا سر بدهم، همچو دل، از دست آنجا |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- 45 در جای تو جا نیست، بجز آن جان را
صوفی رونده گر توانی میجوی
در کوه تو کان یست، بجو آن کان را
بیرون تو مجو، ز خود بجو، تو آن را
- 46 در چشم ببین دو چشم آن مفتون را
هر خون که نخورده است آن نرگس او
نیک بشنو تو نکته بیچون را
از دیده من روان ببین آن خون را
- 47 در سر دارم ز می پریشانیها
ای ساقی پنهان، چو پیایی کردی
با قند لب تو شکر افشانیها
رسوا شود این دم، همه پنهانیها
- 48 دستان کسی، دست زنان کرد مرا
حاصل، دل او دل مرا گردانید
بی حشمت و بی عقل روان کرد مرا
هر شکل که خواست، آنچنان کرد مرا
- 49 دل گفت به جان کای خلف هر دو سرا
برخیز که تا پیشترک ما برویم
زین کار که چشم داری از کار و کیا
ز آن پیش که قاصدی بیاید، که بیا
- 50 دود دل ما نشان سوداست، دلا
هر موج که میزند دل از خون، ای دل
و آن دود که از دل است پیداست، دلا
آن دل نبود، مگر که دریاست، دلا !
- 51 دیدم در خواب ساقی زیبا را
گفتم به خیالش، که غلام اوئی
بر دست گرفته ساغر صهبا را
شاید که به جای خواجه باشی ما را
- 52 زنهار دلا به خود مده ره غم را
با تره و نانی چو قناعت کردی
مگزین به جهان صحبت نامحرم را
چون تره مسنج سبلت عالم را
- 53 طنبور چو تن تن برآرد به نوا
زیرا که نهان در زهش آواز کسی
زنجیر در آن شود دل بی سر و پا
میگوید او، که جسته، همراه بیا
- 54 عاشق شب خلوت از پی پی گم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد
بسیار بود که کژ نهد انجم را
از مردم دیده دیده مردم را
- 55 عاشق همه سال مست و رسوا بادا
با هشیاری غصه هر چیز خوریم
دیوانه و شوریده و شیدا بادا
چون مست شویم هرچه بادا بادا

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

من بنده آن شهید و آن غازی را حق گفت دلا رها کن این بازی را	عشق تو بکشت ترکی و تازی را عشقت میگفت کس ز من جان نبرد	56
ما زاده‌ی عشق و عشق شد مادر ما پنهان شده از طبیعت کافر ما	عشقست طریق و راه پیغمبر ما ای مادر ما نهفته در چادر ما	57
وان نرگس پرخمار خمار ترا دیربست ندیده‌ایم رخسار ترا	عمریست ندیده‌ایم گلزار ترا پنهان‌شده‌ای ز خلق مانند وفا	58
در دل چه که بر خاک نگاریم او را گر سر نهد مغز برآریم او را	غم خود که بود که یاد آریم او را غم باد امید ایک بس بیمغز است	59
ور جامه نمی‌کنی در این جوی میا می‌باش همان سوی و بدین سوی میا	گر بوی نمی‌بری در این کوی میا آن سوی که سویها از آنسوی آید	60
آن جای که بوده‌ای ز آغاز آنجا صد نکته شنید چون نشد باز آنجا	گر جان داری بیا و جان باز آنجا یک نکته شنید جان از آنجا آمد	61
جو را بگذار و جانب جیحون آ چرخ بزن و بر سر این گردون آ	گر در طلب خودی ز خود بیرون آ چون گاو چه میکشی تو بار گردون	62
گر عمر فنا نماند نک عمر بقا هر قطره از این بحر حیاست جدا	گر عمر بشد عمر دگر داد خدا عشق آب حیاست در این آب درآ	63
مرده بنگار من سپارید شما گر زنده شوم عجب مدارید شما	گر من میرم مرا بیارید شما گر بوسه دهد بر لب پوسیده‌ی من	64
وز هم بدرد گرگ فنا این رمه را سیل اجل قفا زند این همه را	کوتاه کند زمانه این دمدمه را اندر سر هر کسی غروربست ولی	65
آنکس که بداد جان ز آغاز مرا که بگشاید به صید چون باز مرا	گویم که کیست روح‌افزا مرا که چشم مرا چو باز بر می‌بندد	66

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|----|---|--|
| 67 | گه می‌گفتم که من امیرم خود را
آن رفت و از این پس نپذیرم خود را | گه ناله‌کنان که من اسیرم خود را
بگرفتم این که من نگیرم خود را |
| 68 | لا حول ولا دور کند آن غم را
آن کز دم لاحول ولا غمگین شد | گر دیو رسد جان بنی آدم را
لا حول ولا فزون کند آن دم را |
| 69 | ما اطیب ما الذما احلانا
این شأبنا کرامة مولانا | کنا مهجا ولم نکن ابدانا
یعفو و یعیدنا کما ابدنا |
| 70 | من تجربه کردم صنم خوش‌خو را
یک روز گره نبست او ابرو را | سیلاب سیه تیره نکرد آنجو را
دارم بیمرگ و زندگانی او را |
| 71 | من ذره و خورشید لقای تو مرا
بی‌بال و پراندر پی تو می‌پریم | بیمار غم عین دوائی تو مرا
من گاه شدم چو کهربائی تو مرا |
| 72 | منصور بدان خواجه که در راه خدا
منصور کجا گفت اناالحق می‌گفت | از پنبه‌ی تن جامه‌ی جان کرد جدا
منصور کجا بود خدا بود خدا |
| 73 | مولای اناالتائب مما سلفا
این کان ندامتی صدودا و جفا | هل تقبل عذر عاشق قد تلفا
مولای عفی الله عفی الله عفا |
| 74 | می‌آمد یار مست و تنها تنها
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش | با نرگس پرخمار رعنا رعنا
فریاد برآورد که یغما یغما |
| 75 | نور فلکست این تن خاکی ما
که رشک برد فرشته از پاکی ما | رشک ملک آمدست چالاکی ما
که بگریزد دیو ز بیباکی ما |
| 76 | هان ای سفری عزم کجایست کجا
چندان غم دریاست ترا چون ماهی | هرجا که روی نشسته‌ای در دل ما
کافشاند لب خشک تو را در دریا |
| 77 | یک چند به تقلید گزیدم خود را
در خود بودم زان نسزیدم خود را | نادیده همی نام شنیدم خود را
از خود چو برون شدم بدیدم خود را |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

78 یک طرفه عصاست موسی این رمه را
یک لقمه کند چو بفکند این همه را
نی سور گذارد او و نی ملحمه را
هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

79 آن لقمه که در دهان نگنجد به طلب
وان علم که در نشان نگنجد به طلب
سریست میان دل مردان خدای
جبریل در آن میان نگنجد به طلب

80 آنی که فلک با تو درآید به طرب
گر آدمی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد
خواهی به طلب مر او خواهی مطلب

81 از بانگ سرافیل دمیده است رباب
تا زنده و تازه کرده دل‌های کباب
آن سوداها که غرقه گشتند و فنا
چون ماهیکان برآمدند از تک آب

82 امروز چو هر روز خرابیم خراب
مگشا در اندیشه و برگیر رباب
صدگونه نماز است و رکوعست و سجود
آنها که جمال دوست باشد محراب

83 امشب ز برای دل اصحاب مخسب
گوش شب را بگیر و برتاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد
بیدار بهی تو فتنه مشتاب مخسب

84 اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب
کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب
دل چون ماهست در دل اندیشه مدار
انداز تو اندیشه گری را در آب

85 اندیشه و غم را نبود هستی و تاب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب
آنجا که شرابست و ربابست و کباب
چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

86 ای آنکه تو دیر آمده‌ای در کتاب
گر بشتابند کودکان تو مشتاب
گر مانده شدند قوم و از دست شدند
این دست تو است زود برگیر رباب

87 ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب
من خود چه کسم ای همه را تو محبوب
ای آنکه تو صحت تنی من ایوب
من دست همی‌زنم تو پائی میکوب

88 ای دل دو سه شام تا سحرگاه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره می‌کرد
در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
باشد که برائی به سر چاه مخسب

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|----|--|--|
| 89 | ای روی ترا غلام گلنار مخسب
ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب | وی رونق نوبهار و گلزار مخسب
امشب شب عشرت است زنهار مخسب |
| 90 | ای ماه چنین شبی تو مهوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد | در دور درآ چو چرخ دوار مخسب
یک شب تو چراغ را نگهدار مخسب |
| 91 | این باد سحر محرم رازست مخسب
بر خلق دو کون از ازل تا به ابد | هنگام تفرع و نیاز است مخسب
این در که نبسته است باز است مخسب |
| 92 | ای یار که نیست همچو تو یار مخسب
امشب ز تو صد شمع بخواد افروخت | وی آنکه ز تو راست شود کار مخسب
زنهار تو اندریم زنهار مخسب |
| 93 | بردار حجابها به یکبار امشب
دیروز حدیث جان و دل می‌گفتی | یک موی ز هر دو کون مگذار امشب
پیش تو نهیم کشته و زار امشب |
| 94 | بی‌جام در این دور شرابست شراب
فریاد رباب عشق از زخمه‌ی او است | بی‌دود در این سینه کبابست کباب
زنهار مگو همین ربابست رباب |
| 95 | بی‌طاعت دین بهشت رحمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود | بی‌خاتم حق ملک سلیمان مطلب
آزار دل هیچ مسلمان مطلب |
| 96 | بیکار مشین درآ درآمیز شتاب
از اهل سماع میرسد بانگ رباب | بیکار بدن به خور برد یا سوی خواب
آن حلقه‌ی ذاهل شدگانرا دریاب |
| 97 | حاجت نبود مستی ما را به شراب
بی‌ساقی و بی‌شاهد و بی‌مطرب و نی | یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
شوریده و مستیم چو مستان خراب |
| 98 | خواب آمد و در چشم نبد موضع خواب
شد جانب دل دیددلی چون سیماب | زیرا ز تو چشم بود پراش و آب
شد جانب تن دید خراب و چه خراب |
| 99 | دائیکه چه می‌گوید این بانگ رباب
زیرا به خطا راه بری سوی صواب | اندر پی من بیا و ره را دریاب
زیرا به سال ره بری سوی جواب |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|--|
| 100 | در چشم آمد خیال آن در خوشاب
پنهان گفتم برآز در گوش دو چشم | آن لحظه کزو اشک همی رفت شتاب
مهمان عزیز است بیفزای شراب |
| 101 | دل در هوس تو چون ربابست رباب
دلدار ز درد ما اگر خاموش است | هر پاره ز سوز تو کبابست کباب
در خاموشی دو صد جوابست جواب |
| 102 | ساقی در ده برای دیدار صواب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم | زان باده که او نه خاک دیده است و نه آب
شربت چه بود شراب در ده تو شراب |
| 103 | سبحان الله من و تو ای در خوشاب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد | پیوسته مخالفیم اندر هر باب
تو بخت منی که بر نیائی از خواب |
| 104 | شب گردهم گرد شهر چون باد و چو آب
عقل است که چیزها از موضع جوید | از گشتن گرد شهر کس ناید خواب
تمییز و ادب مجو تو از مست و خراب |
| 105 | شب گشت درین سینه چه سوز است عجب
در دیده‌ی عشق می‌نگنجد شب و روز | می‌پندارم کاول روز است عجب
این دیده‌ی عشق دیده دوز است عجب |
| 106 | علمی که ترا گره گشاید به طلب
آن نیست که هست مینماید بگذار | زان پیش که از تو جان برآید به طلب
آن هست که نیست مینماید به طلب |
| 107 | گر آب حیات خوشگوار ای خواب
گر با عدد موی سر تست امشب | امشب بر ما کار نداری ای خواب
یکسر نبری و سر نخاری ای خواب |
| 108 | گرم آمد عاشقانه و چست شتاب
بر جمله‌ی قاضیان دوانید امروز | بر تافته روح او ز گلزار صواب
در جستن آب زندگی قاضی کاب |
| 109 | گر می‌خواهی بقا و پیروز مخسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی | از آتش عشق دوست میسوز مخسب
از بهر خدا امشب تا روز مخسب |
| 110 | مستند مجردان اسرار امشب
ای هستی بیگانه از این ره برخیز | در پرده نشسته‌اند با یار امشب
زحمت باشد بودن اغیار امشب |

		111
وز غصه‌ی هجر گشته آزاد امشب یارب که کلید صبح گم باد امشب	هستم به وصال دوست دلشاد امشب با یار بچرخم و دل میگوید	
		112
کش در تسبیح صد سالست و جواب جوشان‌تر از آنیم که در خم، شراب	یارب یارب به حق تسبیح رباب یارب به دل کباب و چشم پرآب	
		113
ای بلبل سرمست به گلزار مخسب امشب شب بخشش است زنهار مخسب	یاری کن و یار باش ای یار مخسب یاران غریب را نگهدار مخسب	
		114
در مهر دلت مهر گسل پیدا نیست این راه بزن که ره به دل پیدا نیست	آب حیوان در آب و گل پیدا نیست چندین خجل از کیست خجل پیدا نیست	
		115
تا خواب بیامد و ز ما بر بودت فریاد ز نرگسان خواب آلودت	آری صنما بهانه خود کم بودت خوش خسب که من تا به سحر خواهم گفت	
		116
در بند توانگری و درویشی نیست با خویشنتش بدره‌ی خویشی نیست	آسوده کسی که در کم و بیشی نیست فارغ ز غم جهان و از خلق جهان	
		117
چون دید که زر نیست وفا را بگذاشت کانجا که زر است گوش میباید داشت	آمد بر من چو در کفم زر پنداشت از حلقه‌ی گوش او چنین پندارم	
		118
آن ساده به از دو صد نگار زیبا است بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست	آن آتش ساده که ترا خورد و بکاست آن آتش شهوت که چو صاف و ساده است	
		119
در مجلس ما نیست ندانیم کجاست کز قامت او قیامت از ما برخاست	آن بت که جمال و زینت مجلس ماست سرویست بلند و قامتی دارد راست	
		120
داند که تو بحری و جهان همچو کفست امشب چه کند که هر طرف نای و دفست انصاف بده چه لایق آن دهن است این بی‌نمکی ز شور بختی منست	آن پیش روی که جان او پیش صف است بی‌دف و نیی، رقص کند عاشق تو آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز	
		121

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

122 آنجا که توئی همه غم و جنگ و جفاست
چون غرقه‌ی ما شدی همه لطف و وفاست
گر راست شوی هر آنچه ماراست تراست
ور راست نه‌ای چپ ترا گیرم راست

123 آن جان که از او دلبر ما شادانست
پیوسته سرش سبز و لبش خندان است
اندازه‌ی جان نیست چنان لطف و جمال
آهسته بگوئیم مگر جانانست

124 آن جاه و جمالی که جهان افروز است
امروز چو با ما است درو آویزیم
وان صورت پنهان که طرب را روز است
دی رفت و پریر رفت که روز امروز است

125 آن چشم فراز از پی تاب شده است
تا ظن نبری که فتنه در خواب شده است
صد آب ز چشم ما روان کردی دی
امروز نگر که صد روان آب شده است

126 آن چشم که خون گشت غم او را جفت است
پندارد کاین نیز نهایت دارد
زو خواب طمع مدار کوکی خفته است
ای بیخبر از عشق که این را گفته است

127 آن چیست کز او سماعها را شرف است
میبود و میبود نمان تا دانند
وان چیست که چون رود محل تلف است
کاین ذوق و سماعها نه از نای و دف است

128 آن چیست که لذتست از او در صورت
یک لحظه نمان شود ز صورت آن چیز
وان چیست که بی‌او است مکرر صورت
یک لحظه ز لامکان زند بر صورت

129 آن خواجه که بار او همه قند تر است
گفتم که ازین شکر نصیب ندهی
از مستی خود ز قند خود بیخبر است
نی گفت ندانست که آن نیشکر است

130 آن دم که مرا بگرد تو دورانست
واندم که ترا تجلی احسانست
ساقی و شراب و قدح و دور، آنست
جان در حیرت چو موسی عمرانست

131 آن را که بود کار نه زین یارانست
این راه که راه دزد و عیارانست
کاین پیشه‌ی ما پیشه‌ی بیکارانست
چه جای توانگران و زردارانست

132 آن را که خدای چون تو یاری داده است
زنهار طمع مدار زانکس کاری
او را دل و جان و بیقراری داده است
زیرا که خداهش طرفه کاری داده است

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

133 آن را که غمی باشد و بتواند گفت
این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت
گر از دل خود بگفت بتواند رفت
نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

134 آن روح که بسته بود در نقش صفات
واندم که روان گشت ز شادی میگفت
از پرتو مصطفی درآمد بر ذات
شادی روان مصطفی را صلوات

135 آن روی ترش نیست چنینش فعل است
آنکس که بر این چرخ برینش فعل است
می‌گوید و میخورد در اینش فعل است
این نیست عجب که در زمینش فعل است

136 آن سایه‌ی تو جایگه و خانه‌ی ما است
هر گوشه یکی شمع و دو سه پروانه است
وان زلف تو بند دل دیوانه‌ی ما است
اما نه چو شمع که پروانه‌ی ما است

137 آن شاه که خاک پای او تاج سر است
اینک رخ زرد من گوا گفت برو
گفتم که فراق تو ز مرگم بتر است
رخ را چه گلست کار او همچو زر است

138 آن شب که ترا به خواب بینم پیدا است
آن پیل که دوش خواب هندستان دید
چون روز شود چو روز دل پر غوغاست
از بند بجست طاقت آن پیل کراست

139 آن شه که ز چاکران بدخو نگریخت
او را تو نگوی لطف، دریا گویش
وز بی‌ادبی و جرم صد تو نگریخت
بگریخت ز ما دیو سیه او نگریخت

140 آن عشق مجرد سوی صحرا می‌تاخت
با خود می‌گفت چون ز صورت برهم
دیدش دل من ز کر و فرش بشناخت
با صورت عشق عشقها خواهم باخت

141 آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست
شد قاضی ما عاشق از روز ازل
میلش بسوی اطلس مقراضی نیست
با غیر قضای عشق او راضی نیست

142 آنکس که امید یاری غم داده است
در روز خوشی همه جهان یار تواند
هان تا نخوری که او ترا دم داده است
یار شب غم نشان کسی کم داده است

143 آنکس که بروی خواب او رشک پریست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح
آمد سحری و بر دل من نگریست
پرسید کز این هر دو عجب عاشق کیست

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|--|
| 144 | آنکس که ترا به چشم ظاهر دیده است
وانکس که ترا ز خود قیاسی گیرد | بر سبلت و ریش خویشتن خندیده است
آن مسکین را چه خارها در دیده است |
| 145 | آنکس که درون سینه را دل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع | گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
این جمله رهست خواجه منزل پنداشت |
| 146 | آنکس که ز سر عاشقی باخبر است
وانکس که ز ناموس نهان میدارد | فاش است میان عاشقان مشتهر است
پیدا است که در فراق زیر و زبر است |
| 147 | آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
وانکس که ترا بار دهد بار تو اوست | وان کو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست |
| 148 | آنکو ز نهال هوست شبخیزانست
کز شاخ طرب حامله‌ی فرزندانست | چون مست بهر شاخ در آویز نیست
کو قره‌ی عین طرب‌انگیزانست |
| 149 | آن نور مبین که در جبین ما هست
این جمله‌ی نور بلکه نور همه نور | وان ض یقین که در دل آگاهست
از نور محمد رسول الله است |
| 150 | آواز تو ارمغان نفخ صور است
آواز بلند کن کهتا پست شوند | زان قوت و قوت هر دل رنجور است
هرجا که امیریست و یا مأمور است |
| 151 | از بسکه دل تو دام حیلت افراخت
ماننده‌ی فرعون خدا را نشناخت | خود را و ترا ز چشم رحمت انداخت
چون برق گرفت عالمی را بگداخت |
| 152 | از بی‌یاری ظریفتر یاری نیست
هرکس که ز عیاری و حيله ببرید | وز بی‌کاری لطیفتر کاری نیست
والله که چو او زیرک و عیاری نیست |
| 153 | از جمله طمع بریدنم آسانست
از هرکه کسی برد برای تو برد | الا ز کسی که جان ما را جانست
از تو که برد می کرا امکان است |
| 154 | از حلقه‌ی گوش از دلم باخبر است
زیر و زبر چرخ پر است از غم او | در حلقه‌ی او دل از همه حلقه‌تر است
هر ذره چو آفتاب زیر و زبر است |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

155 از دوستی دوست ننگجم در پوست
هرگز نزید به کام عاشق معشوق
در پوست ننگجم که شهم سخت نکوست
معشوق که بر مراد عاشق زید اوست

156 از دیدن اغیار چو ما را مدد است
از نیک و بد آگهیم و این نیک و بد است
پس فرد نه‌ایم و کار ما در عدد است
هردل که نه بی‌خود است زیر لگد است

157 از عهد مگو که او نه بر پای منست
زان بند شکن مگو که اندر لب تست
چون زلف تو عهد من شکن در شکن است
یا زان آتش که از لب ت در دهن است

158 از کفر و ز اسلام برون صحرائیست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد
ما را به میان آن فضا سودائیست
نه کفر و نه اسلام و نه آنجا جائیست

159 از نوح سفینه ایست میراث نجات
اندر دل از آن بحر برسته است نبات
گردان و روان میانه‌ی بحر حیات
اما چون دل نه نقش دارد نه جهات

160 العین لفقدکم کثیر العبرات
هل یرجع من زماننا ما قدفات
والقلب لذکرکم کثیر الحسرات
هیئات و هل فات زمان هیئات

161 افغان کردم بر آن فغانم می‌سوخت
از جمله کرانه‌ها برون کرد مرا
خامش کردم چو خامشانم می‌سوخت
رفتم به میان و در میانم می‌سوخت

162 افکند مرا دلم به غوغا و گریخت
آن زهره‌ی بی‌زهره چو دید آتش من
جان آمد و هم از سر سودا و گریخت
بربط بنهاد زود برجا و گریخت

163 امروز چه روز است که خورشید دوتاست
از چرخ بخاکیان نثار است و صداست
امروز ز روزها برونست و جداست
کای دلشدگان مژده که این روز شماسست

164 امروز در این خانه کسی رقصانست
ور در تو ز انکار رگی جنبانست
که کل کمال پیش او نقصانست
آنامه در انکار تو هم تابانست

165 امروز من و جام صبوحی در دست
با سرو بلند خویش من مستم و پست
میافتم و میخیزم و میگردم مست
من نیست شوم تا نبود جزوی هست

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

166 امروز مَهَم، دست زنان آمده است
مست و خوش و شنگ و بی‌امان آمده است
پیدا و نهان چو نقش جان آمده است
ز آنروی چنینم، که چنان آمده است

167 امشب آمد خیال آن دلبر چُست
دل را چو بیافت زود خنجر بکشید
در خانه تن مقام دل را میجست
زد بر دل من، که دست و بازوش درست

168 امشب شب آن دولت بی پایان است
آن جفت لطیف با یکی گویان است
شب نیست، عروسی خدا جویان است
امشب تتق خوش نکو رویان است

169 امشب شب آنست که جان شبهاست
امشب شب بخشایش و انعام و عطاست
امشب شب آنست که حاجات رواست
امشب شب آنست که همراز خداست

170 امشب شب من بسی ضعیف و زار است
اسرار دلم جمله خیال یار است
امشب شب پرداختن اسرار است
ای شب بگذر زود، که ما را کار است

171 امشب منم و طواف کاشانه دوست
زیرا که بهر صبوح موسوم شده است
میگردم تا بصبح در خانه دوست
کاین کاسه سر بدست پیمانه اوست

172 امشب هر دل که همچو مه در طلب است
از آرزوی لبش مرا جان به لب است
مانندهی زهره او حریف طرب است
ایزد داند خموش کاین شب چه شب است

173 اندر دل من درون و بیرون همه او است
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد؟
اندر تن من جان و رگ و خون همه او است
بیچون باشد وجود من، چون همه او است

174 اندر سر ما همت کاری دگر است
والله که بعشق نیز قانع نشویم
معشوقه خوب ما نگاری دگر است
ما را پس از این خزان بهاری دگر است

175 انصاف بده که عشق نیکوکار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
زانست خلل که طبع بدکردار است
از شعوت تا عشق ره بسیار است

176 او پاک شده است و خام ار در حرم است
قلاب نشاید که شود با او یار
در کیسه بدان رود که نقد درم است
از ضد بجهد یکی اگر محترم است

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- 177 ای آب حیات قطره از آب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب
وی ماه فلک یک اثر از تاب رخت
آن شب شب زلف تست و مهتاب رخت
- 178 ای آمده بامداد شوریده و مست
امروز خرابی و نه روز گشتست
پیداست که باده دوش گیرا بوده است
مستک مستک بخانه اولیست نشست
- 179 ای آنکه درینجهان چو تو پاکی نیست
زین طعنه در اینراه بسی خواهد بود
زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست
با ما تو چگونه‌ای دگر باکی نیست
- 180 ای بنده بدانکه خواجه‌ی شرق اینست
تو هرچه بگوئی از قیاسی گوئی
از ابر گهربار ازل برق اینست
او قصه ز دیده میکند فرق اینست
- 181 ای بی‌خبر از مغز شده غره بیبوست
حس مغز تنست و مغز حسست جانست
هشدار که در میان جاننداری دوست
چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست
- 182 ای تن تو نمیری که چنان جان با تست
هرچند که از زن صفتان خسته شدی
ای کفر طربفزا، که ایمان با تست
مردی به صفت همت مردان با تست
- 183 ای جان جهان جان و جهان باقی نیست
بر کعبه‌ی نیستی طوافی دارد
جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست
عاشق چو ز کعبه است آفاقی نیست
- 184 ای جان خبرت هست که جانان تو کیست
ای تن که بهر حيله رهی میجوئی
وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست
او میکشددت ببین که جویان تو کیست
- 185 ای جان ز دل تو بر دل من راهست
زیرا دل من چو آب صافی خوش است
وز جستن آن در دل من آگاه است
آب صافی آینه‌دار ماه است
- 186 ای حسرت خوبان جهان روی خوشت
از جمله صفات خویش عریان گشتم
وی قبله‌ی زاهدان دو ابروی خوشت
تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت
- 187 ای خرمنت از سنبله‌ی آب حیات
ز انبار نخواهم که پر است از خیرات
انبار جهان پر است از تخم موات
بر خرمن من خود نویسم امشب تو برات

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

188 ای خواجه ترا غم جمال و جاهست
ما سوختگان عالم توحیدیم
و اندیشه‌ی باغ و راغ و خرمنگاهست
ما را سر لا اله الا الله است

189 ای در دل من نشسته شد وقت نشست
آن باده‌ی گلرنگ چنین رنگی بست
ای توبه شکن رسید هنگام شکست
وقت است که چون گل برود دست بدست

190 ای دل تا ریش و خسته میدارندت
ماننده‌ی دانه‌ای که مغزی داری
دیوانه و پای بسته میدارندت
پیوسته از آن شکسته میدارندت

191 ای دل تو و درد او که درمان اینست
گر پای بر آرزو نهاده‌ی یکچند
غم میخور و دم مزن که فرمان اینست
کشتی سگ نفس را و قربان اینست

192 ای دوست مکن که روزها را فرداست
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست
نیکی و بدی چو روز روشن پیدااست
من راست روم تو کژ روی ناید راست

193 ای ذکر تو مانع تماشای تو دوست
با یاد لبت از لب تو محروم
برق رخ تو نقاب سیمای تو دوست
ای یاد لبت حجاب لبهای تو دوست

194 ای ساقی اگر سعادت هست تراست
اندر سر ما عشق تو پا میکوبد
جانی و دلی و جان و دل مست تراست
دستی میزن که تا ابد دست تراست

195 ای ساقی جان مطرب ما را چه شده است
او میداند که عشق را نیک و بد است
چون می‌نزند رهی ره او که زده است
نیک و بد عشق را ز مطرب مدد است

196 ای شب چه شبی که روزها چاکر تست
اندر دل من شعله زانست امشب
تو دریائی و جان جان اخگر تست
آن آتش و آن فتنه که اندر سر تست

197 ای شب ز می تو مرا مستی نیست
خوابم چو ملک بر آسمان پریده‌ست
بیخوابی من گزاف و سردستی نیست
زیرا جسمم بسی درین پستی نیست

198 ای طالب اگر ترا سر این راهست
مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست
واندر سر تو هوای این درگاهست
خوش گفتن لا اله الا الله است

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|---|
| 199 | ای عقل برو که عاقل اینجا نیست
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت | گر موی شوی موی ترا گنجانیست
در شعله‌ی آفتاب جز رسوا نیست |
| 200 | ای فکر تو بر بسته نه پایت باز است
اندر حرکت قبض یقین بسط شود | آخر حرکت نیز که دیدی راز است
آب چه و آب جو بدین ممتاز است |
| 201 | ای کز تو دلم پر سمن و یاسمنست
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست | وز دولت تو کیست که او همچو منست
مشکل ز سر کوی تو برخاستن است |
| 202 | ای لعل و عقیق و در و دریا و درست
ای خواجه‌ی روح و روح‌افزا و درست | فارغ از جای و پای بر جا و درست
دیر آمدنت رواست دیرآ و درست |
| 203 | این بانگ خوش از جانب کیوان منست
آن چیز که او بر دل و بر جان منست | این بوی خوش از گلشن و بستان منست
تا بر رود او کجا رود آن منست |
| 204 | این چرخ غلام طبع خود رایه‌ی ماست
اندر پس پرده‌ها یکی دایه‌ی ماست | هستی ز برای نیستی مایه‌ی ماست
ما آمده نیستیم این سایه‌ی ماست |
| 205 | این چرخ و فلکها که حد بینش ماست
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد | در دست تصرف خدا کم ز عصاست
آن جمله مثال ماهی در دریاست |
| 206 | این جمله شرابه‌ای بی‌جام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی | ما مرغ گرفته‌ایم این دام کراست
چندین شکر و پسته و بادام کراست |
| 207 | این جو که تراست هر کسی جویان نیست
هرکس نکشد کمان کمان ارزان نیست | هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست
رستم باید که کار نامردان نیست |
| 208 | این سینه‌ی پر مشغله از مکتب اوست
پرهیز کنم ز هر چه فرمود طبیب | و امروز که بیمار شدم از تب اوست
جز از می و شکری که آن از لب اوست |
| 209 | این شکل سفالین تنم جام دلست
این دانه‌ی دانش همگی دام دلست | و اندیشه‌ی پخته‌ام می خام دلست
این من گفتم و لیک پیغام دلست |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

210	این عشق شهت و رایتش پیدا نیست هر عاشق از این صیاد تیری خورده است	قرآن حقست و آیتش پیدا نیست خون میرود و جراحتش پیدا نیست
211	این غمزه که میرنی ز نوری دگر است هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست	و اندیشه که میکنی عبوری دگر است این دست که میزنی ز شوری دگر است
212	این فتنه که اندر دل تنگ است ز چیست وین دل که در این قالب من هر شب و روز	وین عشق که قد از او چو چنگست ز چیست با من ز برای او به چنگست ز چیست
213	این فصل بهار نیست فصلی دگر است هر چند که جمله شاخها رقصانند	مخموری هر چشم ز وصلی دگر است جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است
214	این گرمابه که خانهی دیوانست دروی پری، پری رخی پنهانست	خلوتگه و آرامگه شیطانست پس کفر یقین کمینگه ایمانست
215	این مستی من ز بادهی حمرا نیست تو آمدهای که بادهی من ریزی	وین باده بجز در قدح سودا نیست من آن باشم که بادهام پیدا نیست
216	این من نه منم آنکه منم گوئی کیست من پیرهنی بیش نیم سر تا پای	گویا نه منم در دهنم گوئی کیست آن کس که منش پیرهنم گوئی کیست
217	این نعره عاشقان ز شمع طرب است اینک شمعی که برتر از روز و شب است	شمع آمد و پروانه خموش این عجب است بشتاب ای جان که شمع دل جان طلب است
218	این همدم اندرون که دم میدهدت تو تا دم آخرین دم او میخور	امید رسیدن به حرم می‌دهدت کان عشوه نباشد ز کرم میدهدت
219	ای هر بیدار با خبرهای تو خفت ای آنکه بجز تو نیست پیدا و نهفت	ای هر که بخفت در بر لطف تو خفت از بیم تو بیش از این نمیرم گفت
220	ای هر چه صدف بسته‌ی دریای لب از راهزنان رسیده جانم تا لب	وی هر چه گهر فتاده در پای لب گر ره ندهی وای من و وای لب

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

221 ای همچو خر و گاو که و جو طلبت
تا چند کند سایس گردون ادبت
لب چند دراز میکنی سوی لبش
هر گنده دهان چشیده از طعم لب

222 با تو سخنان بیزبان خواهم گفت
از جمله‌ی گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس
هر چند میان مردمان خواهم گفت

223 با جان دو روزه تو چنان گشتی جفت
با تو سخن مرگ نمی‌شاید گفت
جان طالب منزلست و منزل مرگست
اما خر تو میانه‌ی راه بخفت

224 باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

225 با دشمن تو چو یار بسیار نشست
با یار نشایدت دگر بار نشست
پر هیز از آن گلی که با خار نشست
بگریز از آن مگس که بر مار نشست

226 با دل گفتم که دل از او جیخونست
آخر شکر ترش ببینم چونست
خندید دلم گفت که این افسونست
دلبر ترش است و با تو دیگر گونست

227 باران به سر گرم دلی بر میریخت
پر میزد خوش بطی که آن بر من ریز
بسیار چو ریخت چست در خانه گریخت
کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

228 با روز بجنگیم که چون روز گذشت
امشب بنشینیم چون آن مه بگرفت
چون سیل به جویبار و چون باد بدشت
تا روز همی ز نیم طاس و لب طشت

229 بازای که یار بر سر پیمانست
تو بر سر مهری که ترا یکجانست
از مهر تو برنگشت صد چندانست
او چون باشد که جان جان جانست

230 با شاه هر آنکسی که در خرگاهست
با شاه کجا رسی بهر بیخویشی
آن از کرم و لطف و عطای شاهست
زانجانب بیخودی هزاران راهست

231 با شب گفتم گر بمهت ایمانست
شب روی به من کرد و چنین عذری گفت
این زود گذشتن تو از نقصانست
ما را چه گنه چو عشق بی‌پایانست

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

232 تا شب میگو که روز ما را شب نیست
عشق آن بحر نیست کش کران و لب نیست
در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست
بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

233 با عشق کلاه بر کمر دوز خوش است
ای مطرب چنگ و نای را تا بسحر
با ناله‌ی سرنای جگرسوز خوش است
بنواز بر این صفت که تا روز خوش است

234 با عشق نشین که گوهر کان تو است
آنرا بمخوان جان که غم جان تو است
آنکس را جو که تا ابد آن تو است
بر خویش حرام کن اگر نان تو است

235 با ما ز ازل رفته قراری دگر است
ای زاهد شبخیز تو مغرور نماز
این عالم اجساد دیاری دگر است
بیرون ز نماز روزگاری دگر است

236 با نی گفتم که بر تو بیداد ز کیست
گفتا که ز شکری بریدند مرا
بی هیچ زیان ناله و فریاد تو چیست
بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

237 با هر که نشستی و نشد جمع دلت
زنهار تو پر هیز کن از صحبت او
وز تو نرمید زحمت آب و گلت
ورنی نکند جان کریمان بحت

238 با هستی و نیستیم بیگانگی است
گر من ز عجایی که در دل دارم
وز هر دو بریدیم نه مردانگی است
دیوانه نمی شوم ز دیوانگی است

239 پای تو گرفته‌ام ندارم ز تو دست
هی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست
درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
گر بر جگر نیست چه شد بر مژه هست

240 پائی که همی رفت به شبستان سر مست
از بند و گشاد دهن دام اجل
دستی که همی چید ز گل دسته بدست
آن دست بریده گشت و آن پای شکست

241 بر چه که سماع روح برپای شده است
سودای قدیم آتش افزای شده است
وان دف چو شکر حریف آن نای شده است
آن های تو کو که وقت هیهات شده است

242 برخیز و طواف کن بر آن قطب نجات
چه چسبیدی تو بر زمین چون گل تر
ماننده‌ی حاجیان به کعبه و به عرفات
آخر حرکات شد کلید برکات

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|--|
| 243 | برکان شکر چند مگس را غوغاست
مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست | کی کان شکر را به مگسها پرواست
بنگر که بر آن کوه چه افزود و چه کاست |
| 244 | بر ما رقم خطا پرستی همه هست
ای دوست چو از میانه مقصود توئی | بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
جای گله نیست چون تو هستی همه هست |
| 245 | بر من در وصل بسته میدارد دوست
زین پس من و دلشکستگی بر در او | دل را بعنا شکسته میدارد دوست
چون دوست دل شکسته میدارد دوست |
| 246 | پرورد به ناز و نعمت آن دوست مرا
تن خرقه و اندر آن دل من صوفی | بردوخت مرقع از رگ و پوست مرا
عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا |
| 247 | بر هر جائیکه سرنهم مسجود او است
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد | در شش جهت و برون شش، معبود او است
این جمله بهانه و همه مقصود او است |
| 248 | بر جزوم نشان معشوق منست
چون چنگ منم در بر او تکیه زده | هر پاره‌ی من زبان معشوق منست
این ناله‌ام از بنان معشوق منست |
| 249 | بستم سر خم باده و بوی برفت
خون دلها ز بوش چون جوی برفت | آن بوی بهر ره و بهر کوی برفت
زان سوی که آمد به همان سوی برفت |
| 250 | بگذشت سوار غیب و گردی برخاست
تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست | او رفت ز جای و گرد او هم برخاست
گردش اینجا و مرد در دار بقاست |
| 251 | بگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت
باری دل من جز صفت گل نگرفت | و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
بی‌حاصلیم جز ره حاصل نگرفت |
| 252 | پس بر به جهانی که چو خون در رگ ماست
غم نیستکه آثار جنون در رگ ما است | خون چون خسب خاصه که خون در رگ ماست
زیرا که فسونگر و فسون در رگ ماست |
| 253 | بیچاره‌تر از عاشق بیصبر کجاست
درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست | کاین عشق گرفتاری بی‌هیچ دواست
در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|---|
| 254 | بی‌دیده اگر راه روی عین خطاست
در صومعه و مدرسه از راه مجاز | بر دیده اگر تکیه زدی تیر بلاست
آنرا که نه جا است تو چه دانی که کجاست |
| 255 | بیرون ز تن و جان و روان درویش است
مقصود خدا نبود بس خلق جهان | برتر ز زمین و آسمان درویش است
مقصود خدا از این جهان درویش است |
| 256 | بیرون ز جهان کفر و ایمان جائیست
جان باید داد و دل بشکرانه‌ی جان | کانجا نه مقام هر تر و رعنائیست
آنرا که تمنای چنین مأوائیست |
| 257 | بیرون ز جهان و جان یکی دایه‌ی ماست
در معرفتش همین قدر دانم | دانستن او نه درخور پایه‌ی ماست
ما سایه اوئیم و جهان سایه ماست |
| 258 | بی‌یار نماند هر که با یار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید | مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت |
| 259 | تا این فلک آینه‌گون بر کار است
روزی آید برون و روزی ناید | اندریم عشق موج خون در کار است
اما شب و روز اندرون در کار است |
| 260 | تا با تو ز هستی تو هستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر | ایمن منشین که بت‌پرستی باقیست
آن بت که ز پندار برستی باقیست |
| 261 | تا چهره‌ی آفتاب جان رخشانست
گویند که این وسوسه‌ی شیطانست | صوفی به مثال ذره‌ها رقصانست
شیطان لطیف است و حیات جانست |
| 262 | تا حاصل دردم سبب درمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون | پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت |
| 263 | تا در دل من صورت آن رشک پریست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست | دلشاد چو من در همه‌ی عالم کیست
غم میشنوم ولی نمیدانم چیست |
| 264 | تا تن نبری دور زمانم کشته است
او نیست عجب که دشمن جانم کشت | آن چشمه‌ی آب حیوانم کشته است
من بوالعجبم که جان جانم کشته است |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- 265 تا ظن نبری که این زمین بیهوشست
چون دیک هزار کف بسر می‌آرد
بیدار دو چشم بسته چون خرگوشست
تا خلق ندانند که او در جوشست
- 266 تا عرش ز سودای رخس ولوله‌هاست
از باده‌ی او بر کف جان بلبله‌هاست
در سینه ز بازار رخس غلغله‌هاست
در گردن دل ز زلف او سلسله‌هاست
- 267 تا من بزیم پیشه و کارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست
صیاد نیم صید و شکارم اینست
آرام و قرار و غمگسارم اینست
- 268 تا مهر نگار باوفایم بگرفت
او را به هزار دست جویان گشتم
من بودم و او چو کیمیایم بگرفت
او دست دراز کرد و پایم بگرفت
- 269 تنها نه همین خنده و سیماش خوشست
سر خواسته‌ی گر بدهم یا ندهم
خشم و سقط و طعنه و صفراش خوشست
سر را محلی نیست تقاضاش خوشست
- 270 توبه چکنم که توبه‌ام سایه‌ی تست
بدتر گنهی بپیش تو توبه بود
بار سر توبه جمله سرمایه‌ی توست
کو آن توبه که لایق پایه‌ی تست
- 271 توبه کردم که تا جانم برجاست
چندانکه نظر همی کنم از چپ و راست
من کج نروم نگردم از سیرت راست
جمله چپ و راست و راست و چپ دلبر ماست
- 272 توبه که دل خویش چو آهن کرده است
چون زلف تو هرچند شکن در شکنست
در کشتن بنده چشم روشن کرده است
با توبه همان کند که با من کرده است
- 273 تو سیر شدی من نشدم درمان چیست
گفتی که به صبر آخر ایمان داری
بنما عوض خود عوض جانان چیست
ای بنده‌ی ایمان بجز او ایمان چیست
- 274 تو کان جهانی و جهان نیم جو است
گر مشعله جهانی و شمع بگیرد عالم
تو اصل جهانی و جهان از تو نو است
بی‌آهن و سنگ آن به بادی گرو است
- 275 تهدید عدو چه بشنود عاشق راست
نتوان به گمان دشمن از دوست برید
میراند خر تیز بدان سو که خداست
نتوان به خیالی ز حقیقت برخاست

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

276 جانا غم تو ز هرچه گویی بتر است
از هرچه خورند کم شود جز غم تو
رنج دل و تاب تن و سوز جگر است
تا بیشترش همی خورم بیشتر است

277 جانم بر آن جان جهان رو کرده است
ما را ملک‌العرش چنین خو کرده است
هم قبله و هم کعبه بدانسو کرده است
کار او دارد که او چنین رو کرده است

278 جان و سر آن یار که او پرده‌در است
گر پرده‌در است یار و گر پرده‌در است
این حلقه‌ی در بزن که در پرده‌در است
این پرده نه پرده است که این پرده‌در است

279 جانی که به راه عشق تو در خطر است
حاصل چشمی که بیندش نشناسد
بس دیده ز جاهلی بر او نوحه‌گر است
کو را بر رخ هزار صاحب خبر است

280 جانی که حریف بود بیگانه شده است
شاهان همه گنجها بویرانه نهند
عقلی که طبیب بود دیوانه شده است
ویرانه‌ی ما ز گنج ویرانه شده است

281 جانی که شراب عشق ز آن سو خورده است
آن باغ گلوی جان بگیرد گوید
وز شیره و باغ آن نکورو خورده است
خونش ریزم که خون ما او خورده است

282 جانی و جهانی و جهان با تو خوش است
خود معدن کیمیاست خاک از کف تو
ور زخم زنی زخم سنان با تو خوش است
هرچند که ناخوشست آن با تو خوش است

283 حسنت که همه جهان فسونش بگرفت
سرخ‌ی رخت ز گرمی و خشکی نیست
درد حسد حسود چونش بگرفت
از بس عاشق که کشت خونش بگرفت

284 چشم تو ز روزگار خونریزتر است
رازی که بگفته‌ای بگوشم واگوی
تیر مژه‌ی تو از سنان تیزتر است
زانروی که گوش من گرانخیزتر است

285 چشمی دارم همه پر از صورت دوست
از دیده دوست فرق کردن نه نکوست
با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست
یا دوست به جای دیده یا دیده خود اوست

286 چنگی صنمی که ساز چنگش بنواست
کیم بر تو غزلسرایان روزی
بر چنگ ترانه‌ای همی زد شبها است
وان قول مخالفش نمیید راست

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

287 چون دانستم که عشق پیوست منست
هر چند که دی مست قدح میبودم
وان زلف هزار شاخ در دست منست
امروز چنانم که قدح مست منست

288 خون دلبر من میان دلداران نیست
گر خیره‌سری ز نخ زند گو میزن
او را چون جهان هلاکت و پایان نیست
معشوق ازین لطیفتر امکان نیست

289 چون دید مرا مست بهم برزد دست
چون شیشه گریست توبه‌ی ما پیوست
گفتا که شکست توبه باز آمد مست
دشوار توان کردن و آسان بشکست

290 چونی که ترش مگر شکر بارت نیست
یا کار نمیدانی و سرگشته شدی
یا هست شکر ولی خریدارت نیست
یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

291 چیز نیست که در تو بیتو جویان ویست
مانده‌ی گوی اسب چوگان ویست
در خاک تو دریست که از کان ویست
آن دارد و آن دارد و آن ویست

292 حاشا که به عالم از تو خوشتر یاریست
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی
یا خوبتر از دیدن رویت کاریست
هم پرتو تست هر کجا دلدار یست

293 حاشا که دلم ز شب‌نشینی سیر است
از خواب چو سایه عقل‌ها سر زیر است
یا ساقی ما بی‌مدد و ادبیر است
فردا ز پگه بیا که امشب دیر است

294 خاک قدمت سعادت جان من است
سر تا قدمت خاک ز تو میرویند
خاک از قدمت همه گل و یاسمن است
زان خاک قدم چه روی برداشتن است

295 خواهی که ترا کشف شود هستی دوست
ذاتیست که گرد او حجب تو بر توست
بر رو به درون مغز و برخیز ز پوست
او غرقه‌ی خود هر دو جهان غرقه در اوست

296 خویی به جهان خوبتر از خوی تو نیست
موی سر چیست جمله سرهای جهان
دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
چون مینگرم فدای یک موی تو نیست

297 خورشید رخت ز آسمان بیرونست
عشق تو در درون جان من جا دارد
چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست
وین طرفه که از جان و جهان بیرونست

- | | | |
|-----|--|--|
| 298 | خورشید و ستارگان و بدرما اوست
هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست | بستان و سرای و صحن و صدر ما اوست
عید رمضان و شب قدر ما اوست |
| 299 | خیزید که آن یار سعادت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست | خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که امروز قیامت برخاست |
| 300 | دایم ز ولایت علی برخواهم گفت
تا روح شود غمی که بر جان منست | چون روح قدس نادعلی خواهم گفت
کل هم و غم سینجلی خواهم گفت |
| 301 | در باغ من ار سرو و اگر گلزار است
بالله به نامی که ترا اقرار است | عکس قد و رخساره‌ی آندلدار است
امروز مرا اگر رگی هشیار است |
| 302 | در بتکده تا خیال معشوه‌ی ما است
گر کعبه از او بوی ندارد کنش است | رفتن به طواف کعبه در عین خطا است
با بوی وصال او کنش کعبه‌ی ما است |
| 303 | در خواب مهی دوش روانم دیده است
یا بر گل ترکان شکر جوشیده است | با روی و لبی که روشنی دیده است
یا بر شکرستان گل تر روئیده است |
| 304 | در دایره‌ی وجود موجود علیست
گر خانه‌ی اعتقاد ویران نشدی | اندر دو جهان مقصد و مقصود علیست
من فاش بگفتمی که معبود علیست |
| 305 | در دیده‌ی صورت ار ترا دامی هست
در هجده هزار عالم آنرا که دلیست | زان دم بگذر اگر ترا گامی هست
داند که نه جنبش و نه آرامی هست |
| 306 | در راه طلب عاقل و دیوانه یکیست
آن را که شراب وصل جانان دادند | در شیوه‌ی عشق خویش و بیگانه یکیست
در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست |
| 307 | در صورت تست آنچه معنا همه اوست
در کون و فساد چون عجب بنهاندند | در معنی تست آنچه دعوا همه اوست
نوری که صلاح دین و دنیا همه اوست |
| 308 | در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است
من جهد همی کنم قضا میگوید | از حکم حقست و از قضا و قدر است
بیرون ز کفایت تو کار دگر است |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|---|
| 309 | در عشق اگرچه که قدم بر قدم است
در خانه‌ی نیست هست بینی بسیار | آنست قدم که آنقدم از قدم است
می‌مال دو چشم را که اکثر عدم است |
| 310 | در عشق تو هر حیلہ که کردم هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست | هر خون جگر که بیتو خوردم هیچست
درمان که کند مرا که دردم هیچست |
| 311 | در عشق که جز می بقا خوردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنکه میرم | جز جان دادن دلیل جانبردن نیست
گفتا که شناسای مرا مردن نیست |
| 312 | در عهد و وفا چنانکه دلدار منست
او یار دگر کرده و فارغ شسته | خون باریدن بروز و شب کار منست
من شسته چو ابلهان که او یار منست |
| 313 | در کوی غم تو صبر بیفرمانست
دل راز تو دردهای بیدرمانست | در دیده ز اشک تو بر او حرمانست
با این همه راضیم سخن در جانست |
| 314 | در مجلس عشاق قراری دگر است
آن علم که در مدرسه حاصل کردند | وین باده‌ی عشق را خماری دگر است
کار دگر است و عشق کاری دگر است |
| 315 | در مرگ حیات اهل داد و دین است
آن مرگ لقااست نی جفا و کین است | وز مرگ روان پاک را تمکین است
نامرده همی میرد و مرگش این است |
| 316 | در من غم شبکور چرا پیچیده است
من بر فلکم در آب و گل عکس منست | کوراست مگر و یا که کورم دیده است
از آب کسی ستاره کی دزدیده است |
| 317 | در نه قدم ار چه راه بی‌پایانست
این راه زندگی دل حاصل کن | کز دور نظاره کار نامردانست
کاین زندگی تن صفت حیوانست |
| 318 | در نه قدمی که چشمه حیوانست
جانیست ترا بگرد حضرت گردان | میگرد چو چرخ تا مهت گرانست
این جان گردان ز گردش آن جانست |
| 319 | در وصل جمالش گل خندان منست
دل با من و من با دل ازو در جنگیم | در هجر خیالش دل و ایمان منست
هریک گوئیم که آن صنم آن منست |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|--|
| 320 | درویشی و عاشقی به هم سلطانیست
ویران کردم بدست خود خانه‌ی دل | گنجست غم عشق ولی پنهانیست
چون دانستم که گنج در ویرانیست |
| 321 | دستت دو و پایت دو و چشمت دو رواست
معشوق بهانه است و معبود خداست | اما دل و معشوق دو باشند خطاست
هرکس که دو پنداشت جهود و ترساست |
| 322 | دل‌تنگم و دیدار تو درمان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی | بیرنگ رخت زمانه زندان منست
آنچ از غم هجران تو بر جان منست |
| 323 | دلدار اگر مرا بدراند پوست
ما را همه دشمنند و تنها او دوست | افغان نکم نگویم این درد از اوست
از دوست بدشمنان بنالم نه نکوست |
| 324 | دلدار ز پرده‌ای کز آن سوسو نیست
چون دید مرا زود سخن گردانید | می‌گفت بد من ارچه آتش خو نیست
کو آن منست این سخن با او نیست |
| 325 | دلدار ظریف است و گناهنش اینست
آخر بچه عیب می‌گریزند از او | زیبا و لطیف است و گنااهش اینست
از عیب عقیف است و گنااهش اینست |
| 326 | دلدارم گفت کان فلان زنده ز چیست
گریان گشتم گفت که اینطرفتر است | جانش چو منم عجب که بیجان چون زیست
بی‌من که دو دیده‌ی ویم چون بگریست |
| 327 | دل در بر من زنده برای غم تست
لطفی است که می‌کند غمت با دل من | بیگانه‌ی خلق و آشنای غم تست
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست |
| 328 | دل در بر هر که هست از دلبر ماست
هر زر که در او مهر است و بلی | هرجا جهد این برق از آن گوهر ماست
در هر کانی که هست آن زر زر ماست |
| 329 | دل رفت بر کسیکه بیماش خوش است
جان میطلبد نمیدهم روزی چند | غم خوش نبود ولیک غمهاش خوش است
جانرا محلی نیست تقاضاش خوش است |
| 330 | دل رفت و سر راه دل استان بگرفت
پرسید کی تو چون دهان بگشادم | وز عشق دو زلف او بدنجان بگرفت
جست از دهنم راه بیابان بگرفت |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

331 دل یاد تو کرد چون به عشرت بنشست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست
جام از ساقی ربود و انداخت شکست
آوازه در افتاد که دیوانه شده است

332 دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو
والله که نخورد آنقدح را و بریخت
اینست سزای آنکه از جان بگریخت

333 دور است ز تو نظر بهانه اینست
اهلیت روی تو ندارد لیکن
کاین دیده‌ی ما هنوز صورت بین است
چون برکنند از تو دل که جان شیرین است

334 دوش از سر لطف یار در من نگریست
گفتم به خدا چنانکه ماهی بی آب
گفتا بی ما چگونه توانی بزریست
گفتا که گناه تست و بر من بگریست

335 دی آنکه ز سوی بام بر ما نگریست
مرده است هر آنکه بی چنین روح نزیست
یا جان فرشته است یا روح پریست
بی او به خبر بودن از بیخبریست

336 دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطا است
زیرا که خدا نخفت و پاکست ز خواب
دیوانه چه داند کهره خواب کجاست
مجنون خدا بدان هم از خواب جداست

337 راهی ز زبان ما بدل پیوسته است
تا هست زبان بسته گشاده است آن راه
کاسرار جهان و جان در او پیوسته است
چون گشت زبان گشاده آنره بسته است

338 روزی ترش است و دیده‌ی ابرتر است
آن بازی کودکان و خندید نشان
این گریه برای خنده‌ی برگ و بر است
از گریه‌ی مادر است و قبض پدر است

339 روزی که ترا ببینم آدینه‌ی ماست
گر چرخ و هزار چرخ در کینه‌ی ماست
هر روز به دولتت به از دینه‌ی ماست
غم نیست چو مهر یار در سینه‌ی ماست

340 روزیکه مرا به نزد تو دورانست
واندم که مرا تجلی احسانست
ساقی و شراب و قدح و دورانست
جان در تن من چو موسی عمرانست

341 زانروز که چشم من برویت نگریست
زهرم بادا که بی تو میگیرم جام
یکدم نگذشت کز غمت خون نگریست
مرگم بادا که بی تو میباید زیست

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|--|
| 342 | زان روی که دل بسته‌ی آنزنجیر است
چون دست به دامنش زدم گفت بهل | در دامن تو دست زدن تقدیر است
گفتم که خموش روز گیراگیر است |
| 343 | زان رونق هر سماع آواز دف است
می‌گوید دف که آنکسی دست ببرد | زانست که دف زخم وستم را هدف است
کاین زخم پیایی دل او را علف است |
| 344 | زان می خوردم که روح پیمانه اوست
شمعی به من آمد آتشی در من زد | زان مست شدم که عقل دیوانه‌ی اوست
آن شمع که آفتاب پروانه‌ی اوست |
| 345 | زان می مستم که نقش جامش عشق است
عشق مه من کار عظیمی است ولیک | وان اسب سواری که لجامش عشق است
من بنده‌ی آنم که غلامش عشق است |
| 346 | سرسبز بود خاک که آتش یار است
این خاک ز مشاطه‌ی خود بی‌خبر است | خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
خوش بی‌خبر است از آنکه زو هشیار است |
| 347 | سر سخن دوست نمیرم گفت
ترسم که بخواب در بگویم سخنی | دریست گرانبها نمیرم سفت
شبهاست که از بیم نمیرم خفت |
| 348 | سرگشته چو آسیای گردان کنمت
گفتی بروم با دگری در سازم | بی‌سر گردان چو گوی گردان کنمت
با هرکه بسازی زود ویران کنمت |
| 349 | سرگشته دلا به دوست از جان راهست
گر شش جهنت بسته شود باک مدار | ای گمشده آشکار و پنهان راهست
کز قعر نهادت سوی جانان راهست |
| 350 | سرمایه‌ی عقل سر دیوانگیست
آنکس که شد آشنای دل از ره درد | دیوانه‌ی عشق مرد فرزانیست
با خویشانش هزار بیگانگیست |
| 351 | سلطان ملاحظت مه موزون منست
بر خاک درش خون جگر میریزم | در سلسله‌اش این دل مجنون منست
هر چند که خاک آن به از خون منست |
| 352 | سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت
هر چند که لاف آبداری میزد | در عالم حسن آب زلف تو نداشت
پیچید بس و تاب زلف تو نداشت |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

353	شاگرد توست دل که عشق آموز است هرجا که روم صورت عشق است بپیش	مانندهی شب گرفته پای روز است زیرا روغن در پی روغن سوز است
354	شاهی که شفیع هر گنه بود برفت گر باز آید مرا نبیند تو بگوی	وانشب که به از هزار مه بود برفت کو همچو شما بر سر ره بود برفت
355	شب رو که شبت راهبر اسرار است دل عشق‌آلود و دیده‌ها خواب‌آلود	زیرا که نهان ز دیده‌ی اغیار است تا صبح جمال یار ما را کار است
356	شمشیر ازل بدست مردان خداست آن تن که چو کوه طور روشن آید	گوی ابدی در خم چوگان خداست نور خود از او طلب که او کان خداست
357	شمعی که در اینخانه بدی خانه کجاست در دل چو خیال خوش نشست و برخاست	در دیده بد امروز میان دلهاست نی نی که ز دل نرفت هم در دل ما است
358	صدربار بگفتمت چه هشیار و چه مست از بسکه دلت باین و آن درپیوست	شوخی مکن و مزن بهر شاخی دست آب تو برفت و آتش ما بنشست
359	عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست از من بشنو این سخن بهتان نیست	شب همچو ستاره گرد مه گردان نیست بی‌باد و هوا رقص علم امکان نیست
360	عشق آمد و توبه را چو شیشه بشکست گر هست شکسته‌بند آن هم عشق است	چون شیشه شکست کیست کو داند بست از بند و شکست او کجا شاید جست
361	عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست اجزای وجود من همه دوست گرفت	تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
362	عشقت به دلم در آمد و شاد برفت گفتم به تکلف دو سه روز بنشین	باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت
363	عشق تو چنین حکیم و استاد چراست بر عشق چرا لرزم اگر او خوش نیست	مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست ور عشق خوش است این همه فریاد چراست

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

364 عشق تو در اطراف گیائی می‌تاخت
روزیکه دلم ز بند هستی برهد
مسکین دل من دید نشانش بشناخت
در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

365 عشقی که از او وجود بی‌جان می‌زیست
اندر تن ماست یا برون از تن ماست
این عشق چنین لطیف و شیرین از چیست
یا در نظر شمس حق تبریزیست

366 عشقی نه به اندازه‌ی ما در سر ماست
آنجا که جمال و حسن آن دلبر ماست
و این طرفه که بار ما فزون از خر ماست
ما در خور او نه‌ایم و او درخور ماست

367 عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید
در ره بنشست و رهزنی کیش گرفت
پای همه بوسید و ره خویش گرفت

368 عمریست که جان بنده بیخویشتن است
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست
و انگشت‌نمای عالمی مرد و زن است
مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

369 قومی غمگین و خود مدان غم ز کجاست
چندین چپ و راست بیخبر از چپ و راست
قومی شادان و بیخبر کان ز چه جاست
چنین من و ماست بیخبر از من و ما است

370 گر آتش دل نیست پس این دود چراست
این بودن من عاشق و نابود چراست
ور عود نسوخت بوی این عود چراست
پروانه ز سوز شمع خشنود چراست

371 گر آه کنم آه بدین قانع نیست
ور سجده کنم چو سایه هر سو که مه است
ور خاک شوم شاه بدین قانع نیست
پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

372 گر باد بر آن زلف پریشان زندت
ای ناصح من ز خود برآئی و ز نصح
مه طال بقا از بن دندان زندت
گر زانچه دلم چشیده بر جان زندت

373 گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت
ور درگذری از این ببینی بعیان
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
کز بهر چه آمدی کجا خواهی رفت

374 گر جمله‌ی آفاق همه غم بگرفت
یک ذره نگر که پای در عشق بکوفت
بیغم بود آنکه عشق محکم بگرفت
وان ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

375	گر دامن وصل تو کشم جنگی نیست با وصل خورشید میزنم و میگیرم	ور طعنه‌ی عشقت شنوم ننگی نیست وصلی که در او فراق را رنگی نیست
376	گر در وصلی بهشت یا باغ اینست عشق است قدیم در جهان پوشیده	ور در هجری دوزخ با داغ اینست پوشیده برهنه میکند لاغ اینست
377	گر دف نبود نیشکر او دف ماست آخر نه قباد صف‌شکن در صف ماست	آخر نه شراب عاشقی در کف ماست آخر نه سلیمان نهان آصف ماست
378	گر شرم همی از آن و این باید داشت ور آینه‌وار نیک و بد بنمائی	پس عیب کسان زیر زمین باید داشت چون آینه روی آهنین باید داشت
379	گرمای تموز از دل پردرد شماست این گرمی و سردی نرسد با صدپیر	سرمای زمستان تیش سرد شماست بر گرد جهانیکه در او گرد شماست
380	گر حلقه‌ی آن زلف چو شستت نگرفت می طعنه زنند دشمنانم شب و روز	تا باده از آن دو چشم مستت نگرفت کز پای درآمدی و دستت نگرفت
381	کس دل ندهد بدو که خونخوار منست تو نیز برو دلا که این کار تو نیست	جان رفت چه جای کفش و دستار منست این کار منست کار من است کار منست
382	کس نیست که اندر هوسی شیدا نیست سررشته‌ی آن ذوق کزو خیزد شوق	کس نیست که اندر سرش این سودا نیست پیدا است که هست آن ولی پیدا نیست
383	گفتار تو زر و فعلت ارزیزین است اسبی که بهاش کم زار ز زین است	یک حبه به نزد کس نیرزی زینست آنها تو ز بهر ره نوروزی زینست
384	گفتا که بیا سماع در کار شده‌است گوشم بکشید و گفت از اینها بازای	گفتم که برو که بنده بیمار شده‌است کان فتنه هر دو کون بیدار شده‌است
385	گفتا که شکست توبه باز آمد مست چون شیشه گریست توبه‌ی ما پیوست	چون دید مرا مست بهم برزد دست دشوار توان کردن و آسان بشکست

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|--|
| 386 | گفتا بجهم همچو کبوتر ز گفت
گفتم که شدم خوار و زبون و تلفت | گفت ار بجهی کند غم مستخفت
گفت از تلف منست عزو شرفت |
| 387 | گفتم چشم که هست خاک کویت
گفتا که نه کس بود که در دولت من | پر آب مدار بی رخ نیکویت
از من همه عمر باشد آب رویت |
| 388 | گفتم دلم از تو بوسه‌ای خواهانست
دل آمد و در پهلوی جان گشت روان | گفتا که بهای بوسه‌ی ما جانست
یعنی که بیا بیع و بها ارزانست |
| 389 | گفتم عشقت قرابت و خویش منست
گفتا بکمان و تیر خود می‌نازی | غم نیست غم از دل بدانیش منست
گستاخ مینداز گرو پیش منست |
| 390 | گفتم که بیا بچشم من درنگریست
گفتا که چه میرمی و اینت با کیست | من نیز به حال گفتمش کاین دغلیست
تو مرده‌ی اینی همه ناموس تو چیست |
| 391 | گفتند که دل دگر هوائی می‌پخت
تا باز آمد به عذر دیدم ز دمش | از ما بشد و هوای جائی می‌پخت
کانجا ز برای من ابائی می‌پخت |
| 392 | گفتم که دلم آلت و انگاز مست
خود ایندل من یار کسی دیگر بود | مانند رباب دل هم‌آواز منست
من می‌گفتم مگر که همباز منست |
| 393 | گفتند که شش جهت همه نور خداست
بیگانه نظر کرد بهر سو چپ و راست | فریاد ز حلق خاست کان نور کجاست
گفتند دمی نظر بکن بی‌چپ و راست |
| 394 | گفتی چونی بنده چنانست که هست
میگردد آن چیز بگرد سر من | سودای تو بر سر است و سر بر سر دست
نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است |
| 395 | گفتی گشتم ملول و سودام گرفت
ترسم بروی جامه دران بازائی | تا شد دل از این کار و از این جام گرفت
کان گرگ درنده باز تنهام گرفت |
| 396 | گم باد سریکه سروران را پا نیست
گفتند در این میان نگنجد موئی | وان دل که به جان غرقه‌ی این سودا نیست
من موی شدم از آن مرا گنجانیست |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

397	کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست گر زانکه پدر حدیث کودک گوید	هم کودکی از کمال خیزد شک نیست عقل داند که آن پدر کودک نیست
398	گویند بیا به باغ کانجا لاغ است اندر دل من رنگرز صباغست	نی زحمت نزهت و نه بانگ زاغ است کاندر پر هر زاغ از او صد باغ است
399	گویند که صاحب فنون عقل کل است آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود	مایه ده این چرخ نگون عقل کل است ور عقل ز عقل شد کنون عقل کل است
400	گویند که عشق عاقبت تسکین است جانست ز آسایش سنگ زیرین	اول شور است و عاقبت تمکین است این صورت بی‌قرار بالاین است
401	گویند مرا که این همه درد چراست گویم که چنین مگو که اینکار خطاست	وین نعره و آواز و رخ زرد چراست رو روی مهش ببین و مشکل برخواست
402	لطف تو جهانی و قرانی افراشت یک قطره از آن آب در این بحر چکید	وین تعبیه‌های خود به چیزی ننگاشت یگدانه ز انبار در این صحرا کاشت
403	ما را بجز این زبان زبانی دگر است آزاده‌دلان زنده به جان دگرند	جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است آن گوهر پاکشان زکانی دگر است
404	ما را بدم پیر نگه نتوان داشت آنها که سر زلف چو زنجیر بود	در خانه‌ی دلگیر نگه نتوان داشت در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت
405	ما عاشق عشقیم که عشق است نجات وای آنکه ندارد از شه عشق برات	جان چون خضر است و عشق چون آب‌حیات حیوان چه خبر دارد از کان نبات
406	ما عاشق عشقیم و مسلمان دگر است از ما رخ زرد و جگرپاره طلب	مامور ضعیفیم و سلیمان دگر است بازارچه‌ی قصب فروشان دگر است
407	ماه عید است و خلق زیر و زبر است چه طبل زنی که طبل با شور و شر است	تا فرجه کند هرآنکه صاحب نظر است زان طبل همی زند که آن خواجه کراست

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

408	ماهی تو که فتنه‌ای نداری ز تو دست می طعنه زنی که بر جگر آبت نیست	درمان ز که جویم که دلم از تو بخت گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست
409	ماهی که نه زیر و نی به بالاست کجاست اینجا آنجا مگو بگو راست کجاست	جانی که نه بی‌ما و نه با ماست کجاست عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست
410	مرغ جان را میل سوی بالا نیست گفتی به کجا پرد که او را یابد	در شش جهتش پر زدن و پروا نیست نی خود بکجا پرد که آن آنجا نیست
411	مرغ دل من چو ترک این دانه گرفت از دل چو بماند دلبرش دست کشید	انصاف بده که نیک مردانه گرفت از جان چو بجست پای جانانه گرفت
412	تا خود به وصال تو که را دسترس است وانکس که نیافت رنج نیافت بس است	آن کس که بیافت راحتی یافت تمام
413	مست است دو چشم از دو چشم مست تو هم به موافقت سری در جنبان	دریاب که از دست شدم در دستت گر زانکه سر عاشق هستی هستت
414	مستم ز خمار عبهر جادویت من سیر نمی‌شوم ز لب تر کردن	دفعم چو دهی چو آدم در کویت آن به که مرا در افکنی در جویت
415	مستی ز ره آمد و بما در پیوست از دست فتاد ناگهان و بشکست	ساغر می‌گشت در میان دست بدست جامی چه زند میانه‌ی چندین مست
416	معشوق شراب‌خوار و بیسامانست کفر سر جعد آن صنم ایمانست	خونخواره و شوخ و شنگ و نافرمانست دیربست که درد عشق بیدرمانست
417	من آن توام کام منت باید جست گر سخت کنی دل خود از نرم کنی	زیرا که در این شهر حدیث من و تست من از دل سخت تو نمی‌گردم سست
418	من بنده‌ی آن کسم که بیماش خوش است گویند وفای او چه لذت دارد	جفت غم آن کسم که تنهانش خوش است ز آنم خبری نیست جفاهش خوش است

- | | | |
|-----|---|--|
| 419 | من زان جانم که جانها را جانست
راه آن شهر راه بی‌پایانست | من زان شهرم که شهر بی‌شهرانست
رو بی‌سر و پا شو که سر و پا آنست |
| 420 | منصور حلاجی که انالحق میگفت
در قلمز نیستی خود غوطه بخورد | خاک همه ره به نوک مژگان می‌رفت
آنکه پس از آن در انالحق می‌سفت |
| 421 | من کوهم و قال من صدای یار است
چون قفل که در بانگ درآمد ز کلید | من نقشم و نقشبندم آن دلدار است
می‌پنداری که گفت من گفتار است |
| 422 | من محو خدایم و خدا آن منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما | هر سوش مجوئید که در جان منست
گویم که کسی هست که سلطان منست |
| 423 | میدان که در درون تو مثال غاریست
هر کس یاری گرفت و کاری بگزید | واندر پس آنغار عجب بازار است
این یار نهانیست عجب یاریست |
| 424 | می‌گرییم زار و یار گوید زرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست | چون زرق بود که دیده در خون غرقست
نی نی صنما میان دلها فرقست |
| 425 | می‌گفت یکی پری که او ناپیدا است
آنکس که از هر دو جهان روزه گشاست | کان جان که مقدست است از جای کجاست
بی‌کام و دهان روزمگشائی او راست |
| 426 | مینال که آن ناله شنو همسایه است
هر چند که آن دایه‌ی جان خود رایه است | مینال که بانک طفل مهر دایه است
مینال که ناله عشق را سرمایه است |
| 427 | ناگاه بروئید یکی شاخ نبات
ناگاه روان شد ز شهنشه صدقات | ناگاه بجوشید چنین آب حیات
شادی روان مصطفی را صلوات |
| 428 | ناگه ز درم درآمد آن دلبر مست
از دیدن و از گرفتن زلف چو شست | جام می لعل نوش کرده بنشست
رویم همه چشم گشت و چشم همه دست |
| 429 | نه چرخ غلام طبع خود رایه‌ی ماست
اندر پس پرده‌ها یکی دایه‌ی ماست | هستی ز برای نیستی مایه‌ی ماست
ما آمده نیستیم این سایه‌ی ماست |

430	نی با تو دمی نشستم سامانست اندیشه در این واقعه سرگردانست	نی بیتو دمی زیستم امکانست این واقعه نیست درد بیدرمانست
431	نی بی‌زر و زور شه سپه بتوان داشت در سنگستان قرابه آنکس ببرد	نی بی‌دل و زهره ره نگه بتوان داشت کز سنگ قرابه را نگه بتوان داشت
432	هان ای دل خسته روز مردانگیست هر چیز که در تصرف عقل آید	در عشق توم چه جای بیگانگیست بگذار کنون که وقت دیوانگیست
433	هجران خواهی طریق عشاقانست گه سایه طلب کنند و گاهی خورشید	وانکو ماهیست جای او عمانست آن ذره که او سایه نخواهد جانست
434	هر جان عزیز کو شناسای رهست بر زاده‌ی چرخ و چرخ چون جرم نهی	داند که هر آنچه آید از کارگه است کاین چرخ ز گردیدن خود بی‌گنه است
435	هر جان که از او دلبر ما شادانست اندازه‌ی جان نیست چنان لطف و جمال	پیوسته سرش سبز و دلش خندانست آهسته بگوئیم مگر جانانست
436	هر چند به حلم یار ما جورکش است جان عاشق چون گلستان میخندد	لیکن زاری عاشقان نیز خوش است تن میلفرزد چو برگ گوئی تبش است
437	هر چند شکر لذت جان و جگر است گفتم که از آن‌نی شکرم افزون کن	آن خود دگر است و شکر او دگر است گفتا نه یقین است که آن‌نی شکر است
438	هر چند فراق پشت امید شکست نومید نمیشود دل عاشق مست	هر چند جفا دو دوست آمال بیست مردم برسد بهر چه همت در بست
439	هر چند که بار آن شترها شکر است چشمش مست است و او ز چشمش بتر است	آن اشتر مست چشم او خود دگر است او از مستی ز چشم خود بیخبر است
440	هر درویشی که در شکست خویش است آنجا که سر پرده‌ی آنخوش کیش است	تا ظن نبیری که او خیال اندیش است از کون و مکان و کل عالم پیش است

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|--|
| 441 | هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست
بر خوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست | گر تا باید خورند اینخوان برپاست
خوردند و خوردند کم نشد خوان برجاست |
| 442 | هر ذره که در هوا و در کیوانست
هر چند که زر ز راههای کانست | بر ما همه گلشن است و هم بستانست
هر قطره طلسمیست و در او عمانست |
| 443 | هر ذره که در هوا و در هامونست
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست | نیکو نگرش که همچو ما مجنونست
سرگشته خورشید خوش بیچونست |
| 444 | هر ذره و هر خیال چون بیداریست
بیگانه چرا نشد میان خویشان | از شادی و اندهان ما هشیاریست
کز باخبران بی خبری بدکاریست |
| 445 | هر روز به نو برآید آن دلبر مست
گر بستانم قرابه‌ی عقل شکست | با ساغر پرفتنه‌ی پرشور بدست
ور نستانم ندانم از دستش رست |
| 446 | هر روز حجاب بیقراران بیش است
آنجا که منم تا که بدانجا که منم | زان درد من از قطره‌ی باران بیش است
دو کون چه باشد که هزاران بیش است |
| 447 | هر روز دلم در غم تو زارتر است
بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا | وز من دل بیرحم تو بی‌زارتر است
حقا که غمت از تو وفادارتر است |
| 448 | هر روز دل مرا سماع و طربیست
گویند چرا خوری تو با پنج انگشت | میگوید حسن او بر این نیز مه‌ایست
زیرا انگشت پنج آمد شش نیست |
| 449 | هر صورت کاید به از او امکان هست
صورتها را همه بران از دل خویش | چون بهتر از آن هست نه معشوق منست
تا صورت بیصورت آید در دست |
| 450 | هر کز ز دماغ بنده بوی تو نرفت
در آرزوی تو عمر بر دم شب و روز | وز دیده‌ی من خیال روی تو نرفت
عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت |
| 451 | هشیار اگر زر و گر زرین است
هر کو به خرابات نشد عنین است | اسب است ولی بهاش کم از زینست
زیرا که خرابات اصول دینست |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|--|
| 452 | هم عابد و هم زاهد و هم خونریز است
خورشید چو با بنده عنایت دارد | خونریزی او خلاصه‌ی پرهیز است
عیبی نبود که بنده بیگه خیز است |
| 453 | یاری که به حسن از صفت افزونست
او دامن خود کشان و دل میگفتش | در خانه درآمد که دل تو چونست
دامن برکش که خانه‌ی پر خونست |
| 454 | یاری که به نزد او گل و خار یکیست
ما را غم آن یار چرا باید خورد | در مذهب او مصحف و زنار یکیست
کو را خر لنگ و اسب رهوار یکیست |
| 455 | یاری که غمش دوی هر بیمار است
گویند مرا باش در کار مدام | او را یار است هر که با او یار است
من بی‌کارم ولیک او در کار است |
| 456 | یکبار به مردم و مرا کس نگریست
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست | گر بار دگر زنده شوم دامن زیست
یا صحبت ابلهان همه دیگ تهیست |
| 457 | یک چشم من از روز جدائی بگریست
چون روز وصال شد فرازش کردم | چشم دگرم گفت چرا گریه ز چیست
گفتم نگریستی نباید نگریست |
| 458 | ای آنکه کنی کون و مکانرا محدث
جز فکر تو در سرم همه عین خطاست | پاکی و منزهی ز نسیان و حدث
جز ذکر تو بر زبان ضلالت و عبث |
| 459 | ما را چو ز عشق میشود راست مزاج
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن | عشق است طبیب ما و داروی علاج
این عشق ز کس نژاد و نی‌داد نتاج |
| 460 | اندر سر من نبود جز رای صلاح
امسال چنانم که نیارم گفتن | اندر شب و روز پاک جویای صلاح
یک سال دگر وای مرا وای صلاح |
| 461 | آبی که از این دیده چو خون میریزد
پیداست که خون من چه برداشت کند | خونیست بیا ببین که چون میریزد
دل می‌خورد و دیده برون می‌ریزد |
| 462 | آنان که محققان این درگاهند
اهل دل خاصگان شاهنشاهند | نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
باقی همه هر چه هست خرج راهند |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

463 آن تازه تنی که در بلای تو بود
یارب که چه کار دارد و کارستان
آغشته به خون کربلای تو بود
آن بی‌کاری که از برای تو بود

464 آنجا بنشین که همنشین مردانند
اندیشه مکن به عیب ایشان کایشان
تا دود کدورت ترا بنشانند
زانبیش که اندیشه کنی میدانند

465 آنجا که بهر سخن دل ما گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو
من می‌دانم که زود رسوا گردد
کر هر نفسش نقش تو پیدا گردد

466 آن خوبانی که فتنه‌ی بتکده‌اند
کافر دل و خونخواره این ره بده‌اند
ما را به خرابات بتان ره زده‌اند
وز مکر چنین عابد و زاهد شده‌اند

467 آن دشمن دوست روی دیدی که چه کرد
گفتا همه آن کنم که رایت خواهد
یا هیچ به غور آن رسیدی که چه کرد
دیدی که چه گفت و هم شنیدی که چه کرد

468 آن دل که به شاهد نهان درنگرد
بی‌زار شود ز چشم در روز اجل
کی جانب ملکت جهان درنگرد
کان روی رها کند به جان درنگرد

469 آندم که ز افلاک گهر ریز کند
از نخوت آن باد و زین باد هوس
هر ذره بسوی اصل خود خیز کند
هر ذره ز آفتاب پرهیز کند

470 آن ذره که جز همدم خورشید نشد
عشقت به کدام سر در افتاد که زود
بر نقد زد و سخره‌ی امید نشد
از باد تو رقصان چو سر بید نشد

471 آن راحت جان گرد دلم می‌گردد
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان
گرد دل و جان خجلم می‌گردد
کاب حیوان گرد گلم می‌گردد

472 آنرا که به ضاعت قناعت باشد
زنهار تولا مکن الا به خدای
هرگونه که خورد و خفت و طاعت باشد
کاین رغبت خلق نیم ساعت باشد

473 آن را که به علم و عقل افراشته‌اند
وان را که سر از عقل تهی داشته‌اند
او را به حساب روزی انگاشته‌اند
از مال به جای آن در انباشته‌اند

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

474 آن را که خدای ناف بر عشق برید
او داند ناله‌های عشاق شنید
هر جای که دانه دید زانجا برمید
پرید بدان سوی که مرغی نپرید

475 آنرا که ز عشق دوست بیداد رسد
از رحمت و فضل اوش امداد رسد
کوتاهی عمر بین به وصلم دریاب
تا پیش از اجل مرا به فریاد رسد

476 آن را منگر که زوفنون آید مرد
در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهده‌ی عهد اگر برون آید مرد
از هرچه صفت کنی فزون آید مرد

477 آن رفت که بودمی من از عشق تو شاد
از عشق تو می‌نایدم از عشقم یاد
اسباب و علل پیش من آمد همه باد
بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

478 آن روز که جان خرقه‌ی قالب پوشید
دریای عنایت از کرم میجوشید
سرنای دل از بسکه می لب نوشید
هم بر لب تو مست شد و بخروشید

479 آن روز که جانم ره کیوان گیرد
اجزای تتم خاک پریشان گیرد
بر خاک بانگشت تو بنویس که خیز
تا برجهم از خاک و تتم جان گیرد

480 آن روز که چشم تو ز من برگردد
وز بهر تو کشتتم میسر گردد
در غصه‌ی آنم که چه خواهم عذرت
گر چشم تو در ماتم من تر گردد

481 آن روز که روز ابر و باران باشد
شرط است که جمعیت یاران باشد
زانروی که رویار را تازه کند
چون مجمع گل که در بهاران باشد

482 آن روز که عشق با دلم بستیزد
جان پای برهنه از میان بگریزد
دیوانه کسی که عاقلم پندارد
عاقل مردی که او ز من پرهیزد

483 آن روز که کار وصل را ساز آید
وین مرغ از این قفس بیرواز آید
از شه‌چو صفیر ارجعی باز شود
پروازکنان به دست شه باز آید

484 آن روز که مهرگان گردون زده‌اند
مهر زر عاشقان دگرگون زده‌اند
واقف نشوی به عقل کان چون زده‌اند
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

آنکس که خبر یافت از او کی خسبد ای وای بر آن کسی که بی‌وی خسبد	آن سر که بود بی‌خبر از وی خسبد می‌گوید عشق در دو گوشم همه شب	485
وین نادره آب حیوانشان بکشد ور عشق نهران کنند آنان بکشند	آن طرفه جماعتی که جانشان بکشد گر فاش کنند مردمانشان بکشند	486
مالم همه خورد و کار با دلق رسید اکنون جوشیده است و تا حلق رسید	آن عشق که برق و بوش تا فرق رسید آبی که از آن دامن خود میچیدم	487
وان آب حیات بحر گوهر نامد چون راست بدیدمش دمم برنامد	آن کان نبات و تنگ شکر نامد گفتم بروم به عشوه دمها دهمش	488
در دهر کدام پادشا می‌خواهد زان جمله‌ی خورشید ترا می‌خواهد	آن کز تو خدای این گدا می‌خواهد هر ذره ز خورشید تو از دور خوش است	489
صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد آه کردم و دست بر دهانم بنهاد	آن کس که بر آتش جهانم بنهاد چون شش جهتم شعله‌ی آتش بگرفت	490
وز حیرت تو گشاده دندان نشود جز کاهگل و کلوخ زندان نشود	آن کس که ترا ببند و خندان نشود چندانکه بود هزار چندان نشود	491
فرزند و عیال و خانمان را چه کند دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند	آن کس که ترا شناخت جان را چه کند دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی	492
روزی به وصال او قراری دارد کو چون تو غریب شهریاری دارد	آن کس که از آب و گل نگاری دارد ای نادره آنکه زاب و گل بیرون شد	493
وز بهر مقام آشیانی دارد گو شاد بزی که خوش جهانی دارد	آن کس که ز چرخ نیم نانی دارد نی طالب کس بود نه مطلوب کسی	494
امروز بر این رسن معلق میزد بر خود ز غمت هزار گون دق میزد	آن کس که ز دل دم انالحق میزد وانکس که ز چشم سحر مطلق میزد	495

496 آن کس که مرا به صدق اقرار کند
بیزارم از آن کار و نیم بازاری
چون لعبتگان مرا به بازار کند
من بنده‌ی آن کسم که انکار کند

497 آن کیست که بیرون درون مینگرد
وز دیده نگر که دیده چون مینگرد
در اهل جنون به صد فسون مینگرد
و آن کیست که از دیده برون مینگرد

498 آن لحظه که آن سرو روانم برسید
او چونکه چنان بد چنانم برسید
تن زد تنم از شرم چو جانم برسید
من چونکه چنین نیم بدانم برسید

499 آن لحظه که از پیر هنت بوی رسد
آن پیرهن یوسف خوشبوی کجاست
من خود چه کسم چرخ و فلک جامه درد
کامروز ز پیراهن تو بوی برد

500 آن نزدیکی که دلستان را باشد
والله نکم یاد مر او را هرگز
من ظن نبرم که نیز جان را باشد
زانروی که یاد غایبان را باشد

501 آن وسوسه‌ای که شرمها را ببرد
چون سیر برهنه گردد از رسم جهان
آن داهیه‌ای که بندها را بدرد
در عشق جهان را به پیازی نبرد

502 آنها که بتش خزان سوخته‌اند
اکنون همه را خلعت تو دوخته‌اند
وز لطف بهار چشمشان دوخته‌اند
شیوه‌گری و غنچ درآموخته‌اند

503 آنها که به کوی عارفان افتادند
قومی به فدای نفس تن در دادند
با نفخه‌ی صور چابک و دلشادند
قومی ز خود و جهان و جان آزادند

504 آنها که چو آب صافی و ساده روند
من پای کشیدم و دراز افتادم
اندر رگ و مغز خلق چون باده روند
اندر کشتی دراز افتاده روند

505 آنها که دل از الست مست آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان
جانرا ز عدم عشق پرست آوردند
تا یک دل پر درد بدست آوردند

506 آنها که شب و روز ترا بر اثرند
با هر که بسازی تو از آنت ببرند
صیاد نهانند ولی مختصرند
گر خود نیروی کشان کشانت ببرند

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

507 آن یار که از طبیب دل بر باید
او را دارو طبیب چون فرمایند
یک ذره ز حسن خویش اگر بنماید
والله که طبیب را طبیبی باید

508 آن یار که عقلها شکارش میشد
وان یار که کوه بیقرارش میشد
گفتم که سر زلف بریدی گفتا
بسیار سر اندر سر کارش میشد

509 آهو بدود چو در پیش سگ ببند
بر اسب دونده حمله و تک ببند
چندان بدود که در تنش رگ ببند
زیرا که صلاح خود را درین یک ببند

510 اجری ده ارواحی و سلطان ابد
گرچه به قلب بهاء دینی و ولد
بگذار که ساغر وفا در شکند
چون شیشه شکست پای مستان بخلد

511 از آب حیات دوست بیمار نماند
در گلین وصل دوست یک خار نماند
گویند درچه ایست از دل سوی دل
چه جای دریچه‌ای که دیوار نماند

512 از آتش سودای توام تابی بود
در جوی دل از صحبت تو آبی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برف
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

513 از آتش عشق تو جوانی خیزد
در سینه جمالهای جانی خیزد
گر می‌کشیم بکش حلاست ترا
کز کشته‌ی دوست زندگانی خیزد

514 از آتش عشق دوست تفها بزنید
وان آتش را در این علفها بزنید
آن چنگ غمش چو پای ما بگرفتست
ما را به مثل بر همه دفها بزنید

515 از آتش عشق سردها گرم شود
وز تابش عشق سنگها نرم شود
ای دوست گناه عاشقان سخت مگیر
کز باده‌ی عشق مرد بی‌شرم شود

516 از آدمیی دمی بجائی ارزد
یک موی کز او فتد بکانی ارزد
هم آدمیی بود که از صحبت او
نادیدن او ملک جهانی ارزد

517 از تاب تو نی یار و عدو میماند
در بزم تو نی رطل سبو میماند
جانا گیرم که خونم آشامیدی
آخر به لب شهد تو بو میماند

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- 518 از خاک کف پات سران حیرانند
ز ان پاکانیکه در صفا محو شدند
کوران همه مستند و کران حیرانند
هم ایشان نیز اندر آن حیرانند
- 519 از درد چو جان تو به فریاد آید
والله که اگر داد کنی داد آید
آنگه ز خدای عالمت یاد آید
ور عشوه دهی یاد تو بر یاد آید
- 520 از دیدن روئیکه ترا دیده بود
خاصه روئیکه از ازل تا بابد
ما را به خدا نور دل و دیده بود
از دیدن روی تو نه ببریده بود
- 521 از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
یک قطره از آن چکید و نامش دل شد
- 522 از شربت سودای تو هر جان که مزید
مرگ آمد و بو کرد مرا بوی تو دید
ز آن آب حیات در مزید است مزید
زانروی اجل امید از من ببرید
- 523 از عشق تو دریا همه شور انگیزد
از عشق تو برقی بزمین افتادست
در پای تو ابرها درر میریزد
این دود به آسمان از آن میخیزد
- 524 از عشق خدا نه بر زیان خواهی شد
اول به زمین از آسمان آمده‌ای
بی‌جان ز کجا شوی که جان خواهی شد
آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد
- 525 از لشکر صبرم علمی بیش نماند
وین طرفه تر است کز سر عشوه هنوز
وز هرچه مرا بود غمی بیش نماند
دم میدم و مرا دمی بیش نماند
- 526 از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
لطفت به کدام ذره پیوست دمی
مقبول تو جز قبول جاوید نشد
کان ذره به از هزار خورشید نشد
- 527 از ما بت عیار گریزان باشد
او عقل منور است و ما مست و بیم
وز یاری ما یار گریزان باشد
عقل از سر خمار گریزان باشد
- 528 از نیکی تو طبع بداندیش نماند
از خیل، جلالت تو عالم بگرفت
نی غصه و نی غم نه کم و بیش نماند
تا جمله ملک شدند و درویش نماند

- | | | |
|-----|---|---|
| 529 | از یاد خدای مرد مطلق خیزد
این باطن مردان که عجایب بحر است | بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد
چون موج زند از آن انالحق خیزد |
| 530 | افسوس که طبع دلفروزی نبود
دادم به تو من همه دل و دیده و جان | جز دلشکنی و سینه سوزیت نبود
بردی تو همه و لیک روزیت نبود |
| 531 | اکنون که رخت جان جهانی بر بود
آن روز که مه شدی نمیدانستی | در خانه نشستنت کجا دارد سو
کانگشت نمای عالمی خواهی بود |
| 532 | امروز خوش است هر که او جان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد | رو بر کف پای میر خوبان دارد
مسکن شب و روز در گلستان دارد |
| 533 | امروز ما یار جنون می خواهد
گر نیست چنین پرده چرا میدرد | ما مجنون و او افزون می خواهد
رسوا شده او پرده برون می خواهد |
| 534 | امشب چه لطیف و با نوا می گردد
اندر گل و سنبلی که ارواح چرد | لطفی دارد که کس بدان پی نبرد
خیره شده خواب و روبرو مینگرد |
| 535 | امشب ساقی به مشک می گردان کرد
چندان می لعل ریخت تا طوفان کرد | دل یغما بر دو دست در ایمان کرد
چندانکه وثاق عقل را ویران کرد |
| 536 | امشب شب آن نیست که از خانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز | از یار یگانه سوی بیگانه روند
در آتش اشتیاق مستانه روند |
| 537 | اندر دل بی وفا غم و ماتم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد | آن را که وفا نیست ز عالم کم باد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد |
| 538 | اندر رمضان خاک تو زر میگردد
آن لقمه که خورده ای قدر میگردد | چون سنگ که سرمه ای بصر میگردد
وان صبر که کرده ای نظر میگردد |
| 539 | اندر ره فقر دیده نادیده کنند
خاک در آن باش که شاهان جهان | هر چه آن نه حدیث تست نشنیده کنند
خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

از هر چه جز اوست روی برتافته‌اند این سلطنت و فقر از او یافته‌اند	اندر طلب آن قوم که بشتافته‌اند خاک در او باش که سلطان و فقیر	540
زارش کشد و بزاری زار کشد زان دولت بیدار تو بیدار کشد	اندیشه‌ی هشیار تو هشیار کشد شاهان همه خصم خویش بر دار کشند	541
بر دیده و جان عاشقان ریخته باد با خاک صلاح دین در آمیخته باد	انوار صلاح دین برانگیخته باد هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت	542
هم خرقة و همراه دلم مجنون بود کاری آمد که آن همه مادون بود	اول که رخم زرد و دلم پر خون بود آن صورت و آن قاعده تا اکنون بود	543
سرو و گل و باغ مست احسان گردد جامی در ده که جمله یکسان گردد	ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد گل سرمست و خار بد مست و خمار	544
وز با نمکی راه نظر چشم تو زد آمد به طریق شکر م چشم تو زد	ای آنکه نخست بر سحر چشم تو زد آنکس که چو توتیاش عزت داری	545
شد حامله از شادی و صد غنچه بزاد در غلغله چشم ماه بر نجم فتاد	ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد زین غلغله‌ای فتاد در انجم و چرخ	546
فردا به قیامت این عمل خواهی برد ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد	ای اطلس دعوی ترا معنی برد شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست	547
وان دولت بیشمار گوئی که نبود رفت آن همه روزگار گوئی که نبود	ایام وصال یار گوئی که نبود از یار بجز فراق بر جای نماند	548
از بهر بتی چرا چنین حیرانید در خود چو جوئید شما خود آنید	ای اهل صفا که در جهان گردانید آنرا که شما در این جهان جویند	549
منزل دور است یک زمان بشتابید صد قافله بگذشت و شما در خوابید	ای اهل مناجات که در محرابید وی اهل خرابات که در غرقابید	550

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

551 ای دل اثر صبح گه شام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته‌ام
یک عاشق صادق نکونام که دید
فریاد مکن سوخته‌ای خام که دید

552 ای دل اگر ت رضای دلبر باید
گر گوید خون گری مگوی از چه سبب
آن باید کرد و گفت کو فرماید
ور گوید جان بده مگو کی شاید

553 ای دل این ره به قیل و قالت ندهند
وانگاه در آن هوا که مرغان ویند
جز بر در نیستی وصال ندهند
تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

554 ای دل سر آرزو به پای اندر بند
چون حاجت تو کسی روا می‌نکند
امید به فضل راهنمای اندر بند
نومید مشو دل به خدای اندر بند

555 ای دوست مگو تو بنده‌ای یا آزاد
ای دست بر آورده ترا دست که داد
بنده که خرد برای زشتی و فساد
بگزار مراد خویش کاوراست مراد

556 ای روز بر آ که ذره‌ها رقص کنند
جانها ز خوشی بی‌سر و پا رقص کنند
آن کس که از او چرخ و هوا رقص کنند
در گوش تو گویم که کجا رقص کنند

557 ای سر روان باد خزان ت مرساد
ای آنکه تو جان آسمانی و زمین
جز رحمت و جز راحت جان ت مرساد
ای چشم جهان چشم بدانت مرساد

558 ای عشق ترا پری و انسان دانند
در کالبد جهان ترا جان دانند
معروف تر از مهر سلیمان دانند
با تو چنان زیم که مرغان دانند

559 ای عشق تو م ان عذابی لشدید
شب آمد و جمله خلق را خواب ببرد
ای عاشق تو به زخم تیغ تو شهید
کو خواب من ای جان مگرش گرگ درید

560 ای عشق که جانها اثر جان تواند
ای عشق که زرها همه از کان تواند
پوشیده تویی و جمله عریان تواند
ای عشق که نمکها ز نمکدان تواند

561 ای قوم که برتر از مه و مهتابید
ای اهل خرابات که در غرقابید
از هستی آب و گل چرا میتابید
خیزید که روز و شب چرا در خوابید

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

562 ای لشکر عشق اگرچه بس جبارید
آن یار به خشم رفته را باز آرید
یک جان نبرید دل اگر سخت کند
یک سر نبرید پای اگر بفشارید

563 ای مرغ عجب که صید تو شیرانند
خرم زی و آسوده که این شهر از تو
گمگشته‌ی سودای تو جان سیرانند
زیران ز بران و زبران زیرانند

564 این پرده‌ی دل دگر مکن تا نرود
این مجلس بیخودی که چون فردوس است
جز جانب او نظر مکن تا نرود
از مستی خود سفر مکن تا نرود

565 این تنهائی هزار جان بیش ارزد
در خلوت یک زمانه با حق بودن
این آزادی ملک جهان بیش ارزد
از جان و جهان و این و آن بیش ارزد

566 ای نرم دلانیکه وفا میکارید
در هر جائی خبر ز حالم دارید
بر خاک سیه در صفا میبارید
در دست چنین هجر مرا مگذارید

567 این سر که در این سینه‌ی ما می‌گردد
نی سر داند ز پای و نی پای از سر
از گردش او چرخ دو تا می‌گردد
اندر سر و پا بی‌سر و پا می‌گردد

568 این صورت آدمی که در هم بستند
گه دیو گهی فرشته گاهی وحشی
نقشی است که در تویله‌ی غم بستند
این خود چه طلسم است که محکم بستند

569 این طرفه که یار در دامن گنجد
در یک گندم هزار خرمن گنجد
جان دو هزار تن در این تن گنجد
صد عالم و در چشمه‌ی سوزن گنجد

570 این عشق به جانب دلیران گردد
این خانه‌ی عشق از امل معمور است
آهو است که او بابت شیران گردد
می‌پنداری که بیتو ویران گردد

571 این مست به باده‌ای دگر می‌گردد
ای محتسب این مست مرا دره مزن
قرابه تهی گشت و بسر می‌گردد
هرچند ز پیش مست‌تر می‌گردد

572 این واقعه را سخت بگیری شاید
از رحمت ایزدی کلیدی باید
از کوشش عاجزانه کاری ناید
تا قفل چنین واقعه را بگشاید

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|--|
| 573 | بار دگر این خسته جگر باز آمد
از شوق تو بر مثال جانهای شریف | بیچاره به پا رفت و به سر باز آمد
سوی ملک از کوی بشر باز آمد |
| 574 | با روی تو هیچکس ز باغ اندیشد
گویند که قوت دماغ از خوابست | با عشق تو از شمع و چراغ اندیشد
عاشق کی شد که از دماغ اندیشد |
| 575 | با سود وصال تو زیانت نرسد
می ترساند ترا که تا هر نفسی | جانی تو که زحمتی بجانت نرسد
پر دل شوی و چشم بدانت نرسد |
| 576 | با هر که دمی عشق تو آمیخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان | گوئی که بلا بر سر او ریخته شد
حلقش به طناب غیرت آویخته شد |
| 577 | بخشای بر آن بنده که خوابش نبود
بخشای که هر کو نکند بخشایش | بخشای بر آن تشنه که آبش نبود
در پیش خدا هیچ ثوابش نبود |
| 578 | بر بنده بخند تا ثوابت باشد
میگیرم زار تا شرابت باشد | وز بنده شکر خنده جوابت باشد
میسوزم دل که تا کبابت باشد |
| 579 | بر خاک نظر کند چو بر ما گذرد
به زان نبود که پیش او خاک شویم | تا چهره‌ی ما به خاک ره رشک برد
تا بو که بدین طریق در ما نگرد |
| 580 | پرسیدم از آن کسی که برهان داند
خوش خوش به جواب گفت کای سودائی | کان کیست که او حقیقت جان داند
این منطق طیر است سلیمان داند |
| 581 | پرسید مهم که چشم تو مه را دید
گفتا که ز ماه عید میپرسم من | گفتم که بدید و مه ز مه میپرسید
گفتم که بلی عید همی پرسد عید |
| 582 | برقی که ز میغ آن جهان روی نمود
از هر دو جهان سوخته‌ای میبایست | چون سوخته‌ای نیست کرا دارد سود
کان برق که می‌جهد در او گیرد زود |
| 583 | بر گور من آن کو گذرد مست شود
در بحر رود بحر به مد مست شود | ور ایست کند تا بابد مست شود
در خاک رود گور و لحد مست شود |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

584 بر یار نظر کنم خجل می‌گردد
ور ننگرمش آفت دل می‌گردد
در آب رخس ستارگان پیدایند
بی‌آب وی آب همه گل می‌گردد

585 بس درمانها کان مدد درد شود
بس دولتها که روی از آن زرد شود
خوف حق آن بود کز آن گرم شوی
خوف آن نبود که گرم از آن سرد شود

586 بسیار ترا خسته روان باید شد
و انگشت نمای این و آن باید شد
گر آدمی بساز با آدمیان
ور خود ملکی بر آسمان باید شد

587 بشنو اگر ت تاب شنیدن باشد
پیوستن او ز خود بریدن باشد
خاموش کن آنجا که جهان نظر است
چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

588 بعضی به صفات حیدر کرارند
عشقت گوید درست خواهم در راه
بعضی دیگر ز زخم تو بیمارند
گوئی تو که نی شکستگان بسیارند

589 بویت آمد گریز را روی نماند
از بوی تو رنگ و بوی مامید زدند
پرهیز و گریز جز بدانسوی نماند
تا کار چنان شد که ز ما بوی نماند

590 بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد
بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد
وز صحبت خار گل در آتش باشد

591 بی‌بحر صفا گوهر ما سنگ آمد
چون صحبت دوست صیقل جان و دلست
بی‌جان جهان جان و جهان تنگ آمد
در جان گیرش که رافع زنگ آمد

592 بی‌تو جانا قرار نتوانم کرد
گر بر تن من شود زبان هر موئی
احسان ترا شمار نتوانم کرد
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

593 بیت و غزل و شعر مرا آب ببرد
نیک و بد زهد و پارسائیرا
رختی که نداشتیم سیلاب ببرد
مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد

594 بیدار شو ای دل که جهان می‌گذرد
در منزل تن مخسب و غافل منشین
وین مایه‌ی عمر رایگان می‌گذرد
کز منزل عمر کاروان می‌گذرد

- | | | |
|-----|--|--|
| 595 | پیران خرابات غمت بسیارند
بفرست شراب کاندلشدگان | چون چشم تو هم خفته و هم بیدارند
نه مست حقیقتند و نی هشیارند |
| 596 | بیزارم از آن آب که آتش نشود
معشوقه‌ی ما خوش است بیخوش نشود | در زلف مشوشی مشوش نشود
آن سر دارد که هیچ سرکش نشود |
| 597 | بیزارم از آن لعل که پیروزه بود
بیزارم از آن ملک که دریوزه بود | بیزارم از آن عشق که سه روزه بود
بیزارم از آن عید که در روزه بود |
| 598 | بی‌عشق نشاط و طرب افزون نشود
صد قطره ز ابر اگر به دریا بارد | بی‌عشق وجود خوب و موزون نشود
بی‌جنبش عشق در مکنون نشود |
| 599 | بیمارم و غم در امتحانم دارد
این طرفه نگر که هرچه در رنجوری | اما غم او تر و جوانم دارد
بیرون ز غمش خورم زیانم دارد |
| 600 | بی‌من به زبان من سخن می‌آید
زهر و شکر آرزوی من می‌آید | من بی‌خبرم از آنکه می‌فرماید
ز آینده که داند چه کرا میشاید |
| 601 | پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
آنکس که ترا ببیند و شادی نکند | جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
سر زیر و سیه گلیم و سرگردان باد |
| 602 | بی‌یاری تو دل بسوی یار نشد
هرچیز که بسیار شود خار شود | تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد
غمهای تو بسیار شد و خوار شد |
| 603 | تا با غم عشق تو مرا کار افتاد
بسیار فتاده بود اندر غم عشق | بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
اما نه چنین زار که این بار افتاد |
| 604 | تا بنده ز خود فانی مطلق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست | توحید به نزد او محقق نشود
ورنه به گزاف باطلی حق نشود |
| 605 | تا تو بخودی ترا به خود ره ندهد
چون پاک آئی ز هر دو عالم به یقین | چون مست شدی ز دیده بیرون نجهند
آنگه بنشان نفرت انگشت نهند |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

606	تا در دل من عشق تو اندوخته شد عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد	جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد شعر و غزل دوبیتی آموخته شد
607	تا در طلب مات همی کام بود آن دل که در او عشق دلارام بود	هر دم که برون ز ما زنی دام بود گر زندگی از جان طلبد خام بود
608	تا رهبر تو طبع بدآموز بود تو خفته به صبح و شب عمرت کوتاه	بخت تو مپندار که پیروز بود ترسم که چو بیدار شوی روز بود
609	تا سر نشود یقین که سرکش نشود آن چشمه آبست چه آن آب حیات	وان دلبر برگزیده سرکش نشود آب حیوان نگردد آتش نشود
610	تا گوهر جان در این طبایع افتاد زان گور بدان گور از آن رنگ گرفت	همسایه شدند با وی این چار فساد همسایهی بدخدای کس را ندهاد
611	تا مدرسه و مناره ویران نشود تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود	اسباب قلندری بسامان نشود یک بندهی حق به حق مسلمان نشود
612	نایی ببرید از نیستان استاد ای نی تو از این لب آمدی در فریاد	با نه سوراخ و آدمش نام نهاد آن لب را بین که این لب را دم داد
613	بانگ مستی ز آسمان می آید از نعره‌ی او جان جهان می‌شورد	مستی ز فلک نعره‌زنان می آید کان جان جهان از آن جهان می آید
614	تنها بمر و که رهزنان بسیارند خصم جان را جان و جهان میخوانی	یک جان داری و خصم جان بسیارند گولان چو تو در این جهان بسیارند
615	تو جانی و هر زنده غم جان بکشد هرجان که چو کارد با تو در بند زر است	هر کان دارد منت آن بکشد گر تیغ زنی از بن دندان بکشد
616	تو هیچ نه‌ای و هیچ توبه ز وجود گوئی که مرا نیست بجز خاک بدست	تو غرق زیانی و زیانت همه سود ای بر سر خاک جمله افلاک چه سود

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|--|
| 617 | تیری ز کمانچه‌ی ربابی بجهید
آن پوست نگر که مغزها را بخلید | از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید
و آن پرده نگر که پرده‌ها را بدرید |
| 618 | جامی که بگیرم میش انوار بود
در هر طرفی که بنگرد دیده‌ی من | بینی که بگویم همه اسرار بود
بی‌پرده مرا ضیاء دلدار بود |
| 619 | جانا تبش عشق به غایت برسد
ارزانکه نخواهی که بنالم سحری | از شوق تو کارم به شکایت برسد
دریاب که هنگام عنایت برسد |
| 620 | جان باز که وصل او به دستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می‌نوشتند | شیر از قدح شرع به مستان ندهند
یک جرعه به خویشان پرستان ندهند |
| 621 | جان چو سمندرم نگاری دارد
زان باده‌ی لبه‌اش بگردان ساقی | در آتش او چه خوش قراری دارد
کز وی سر من عجب خماری دارد |
| 622 | جان را جستم ببحر مرجان آمد
اندر دل تاریک به راه باریک | در زیر کفی قلزم پنهان آمد
رفتم رفتم یکی بیابان آمد |
| 623 | جان روی به عالم همایون آورد
آن راز که تاکنون همی بود نمان | وز چون و چگونه دل به بیچون آورد
از زیر هزار پرده بیرون آورد |
| 624 | جان کیست که او بدیده کار تو کند
گر از سر گور من برآید خاری | یا دیده و دل که او شکار تو کند
آن خار به عشق خار خار تو کند |
| 625 | جان محرم درگاه همی باید برد
از خویش به ما راه نیابی هرگز | دل پر غم و پر آه همی باید برد
از ما سوی ما راه همی باید برد |
| 626 | جانم ز هواهای تو یادی دارد
بر باد دهم خویش در این باده‌ی عشق | بیرون ز مرادها مرادی دارد
کاین باده ز سودای تو بادی دارد |
| 627 | جانیکه در او از تو خیالی باشد
مه در نقصان گرچه هلالی باشد | کی آن جان را نقل و زوالی باشد
نقصان وی آغاز کمالی باشد |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|---|---|-----|
| کفر است که آنجای قراری باشد
سر کوفته به که زشت ماری باشد | جائیکه در او چون نگاری باشد
عقلی که ترا ببیند و از سر نرود | 628 |
| جان را ز حلاوت ازل هوش نماند
وز قالب بی‌رنگ فراموش نماند | جز دمدمی عشق تو در گوش نماند
بی‌رنگی عشق رنگها را آمیخت | 629 |
| دل در هوس قوم فرومایه مبند
زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند | جز صحبت عاشقان و مستان میسند
هر طایفه‌ات بجانب خویش کشند | 630 |
| آن ناله‌ی زیر او همه زار کشد
آن نرگس بیدار تو بیدار کشد | چشمت صنما هزار دلدار کشد
شاهان زمانه خصم بردار کنند | 631 |
| هر گوشه هزار جان معلق دارد
از کفر نگر که دین چه رونق دارد | چشم تو هزار سحر مطلق دارد
زلفت کفر است و دین رخ چون قمرست | 632 |
| این گنبد چرخ را پر از ناله کند
دیوانگی که عشق یکساله کند | چشمی که نظر بدان گل و لاله کند
میهای هزارساله هرگز نکنند | 633 |
| این دم کرمت و عده به فردا نکند
کز شمس کسی نور تقاضا نکند | جودت همه آن کند که دریا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن | 634 |
| درجی که در او در خوش آیین باشد
گر بشکنیش هزار چندین باشد | جوزی که درونش مغز شیرین باشد
چندین ز حسد شکستن آن مطلب | 635 |
| مرد آن نبود که نامداری افتد
کان کف باشد که بر کناری افتد | چون بدنامی بروزگاری افتد
گر در خواهی ز قعر دریا بطلب | 636 |
| پنهان شدگان این جهان برخیزند
هم اهل خرابات ز ما بگریزند | چون خمر تو در ساغر ما در ریزند
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند | 637 |
| جان در لب تو چو دیده‌ی میم افتاد
در آتش سودای براهیم افتاد | چون دیده بر آن عارض چون سیم افتاد
نمرود صفت ز دیدگان رفت دلم | 638 |

- | | | |
|-----|--|--|
| 639 | چون دیده برفت توتیای تو چه سود
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو | چون دل همه گشت خون وفای تو چه سود
آنگاه سخنان جانفزای تو چه سود |
| 640 | چون روز وصال یار ما نیست پدید
میگفت دلم که این محالست محال | اندک اندک ز عشق باید ببرید
سر پیش فکنده زیر لب میخندید |
| 641 | چون زیر افکند در عراق آمیزد
من آتشم و چو درد می برخیزم | دل عقل کند رها ز تن بگریزد
هر آتش را که درد می برخیزد |
| 642 | چون شاهد پوشیده خرامان گردد
بس رخت به خیل کاو گروگان گردد | هر پوشیده ز جامه عریان گردد
گر سنگ بود چو کان زرافشان گردد |
| 643 | چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
حایی برسد مرد که در هر نفسی | جان در تن زندگان پریدن گیرد
بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد |
| 644 | چون صورت تو در دل ما باز آید
گر عمر گذشت و یک نفس بیش نماند | مسکین دل گمگشته بجا باز آید
چون او برسد گذشته‌ها باز آید |
| 645 | چون نیستی تو محض اقرار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی | هستی تو سرمایهی انکار بود
کافر میرد اگر چه دیندار بود |
| 646 | حاشا که دل از عشق جهانرا نگرد
ببزار شوم ز چشم در روز اجل | خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد
گر عشق رها کند که جانرا نگرد |
| 647 | خاک توام و خدای حق میداند
ور بستاند دعا گری پیشه کنم | واجب نبود که از منت بستاند
تا رحم کند پیش منت بنشانند |
| 648 | خاموش مراز گفت و گفتار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانه‌ی دل | بیکار مرا حلاوت کار تو کرد
دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد |
| 649 | خوابم ز خیال روی تو پشت بداد
خوابم بشد ودست بدامان تو زد | وز تو ز خیال تو همی خواهم داد
خوابم خود مرد چون خیال تو بزاد |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|---|
| 650 | خواهم گردی که از هوای تو رسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد | باشد که به دیده خاک پای تو رسد
زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد |
| 651 | خواهم که دلم با غم همخو باشد
هان ای دل بی‌دل غم او دربر گیر | گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
تا چشم زنی خود غم او او باشد |
| 652 | خورشید که باشد که بروی تو رسد
عقلی که کند خواجه گهی شهر وجود | یا باد سبک سر که به موی تو رسد
دیوانه شود چون سر کوی تو رسد |
| 653 | خورشید که در خانه بقا می نکند
آن نرو بجز قصد هوا می نکند | می‌گردد جابجا و جا می نکند
می‌گوید کاصل ما خطا می نکند |
| 654 | خورشید مگر بسته به پیشت میرد
وان سرو و گل رسته به پیشت میرد | وان ماه جگر خسته به پیشت میرد
وین دلشده پیوسته به پیشت میرد |
| 655 | خوش عادت خوش خو که محمد دارد
بنوازد آن رباب را تا به سحر | ما را شب تیره بینوا نگذارد
ور خواب آید گلوش را بفشارد |
| 656 | خون دل عاشقان چو جیحون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش عشق است | عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
چون آب نباشد آسیا چون گردد |
| 657 | دامان جلال تو ز دستم نشود
گوئیکه مرا چنانکه هستی بنمای | سودای تو از دماغ مستم نشود
گر بنمایم چنانکه هستم نشود |
| 658 | دانی صوفی بهر چه بسیار خورد
بگذار که تا این گل و گلزار خورد | زیرا که بایام یکی بار خورد
تا چند چو اشتران ز غم خار خورد |
| 659 | در باغ آید و سبز پوشان نگرید
میخندد گل به بلبلان می‌گوید | هر گوشه دکان گل فروشان نگرید
خاموش شوید و در خموشان نگرید |
| 660 | در باغ هزار شاهد مهر و بود
وان آب زره زره که اندر جو بود | گلها و بنفشه‌های مشکین بو بود
این جمله بهانه بود و او خود او بود |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|--|
| 661 | در بندم از آن دو زلف بند اندر بند
هر وعده‌ی دیدار تو هیچ اندر هیچ | در ناله‌ام از لبان قند اندر قند
آخر غم هجران تو چند اندر چند |
| 662 | در حضرت حق ستوده درویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد | در صدر بزرگی همه بیخویشانند
با ایشان باش کیمیا ایشانند |
| 663 | در خدمتت ای جان چو بدن میافتد
هر بار که اندر قدمت میافتم | زان سجده به بخت خویشتن میافتد
جان در باطن به پای من میافتد |
| 664 | درد و زخم از زلف تو در چنگ آید
گوئیکه به صحرای بهشتم ببرند | از حال بهشتیان مرا ننگ آید
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید |
| 665 | در راه طلب رسیده‌ای میباید
بی‌چشمی خویش را دوا کنی و ر نی | دامان ز جهان کشیده‌ای میباید
عالم همه او است دیده‌ای میباید |
| 666 | در سلسله‌ات هر آنکه پا بست شود
می‌فرمائی که بی‌خود و مست مشو | گر فانی و گر نیست بود هست شود
ناچار هر آنکه می‌خورد مست شود |
| 667 | در سینه‌ی هر که ذره‌ای دل باشد
با زلف چو زنجیر گره بر گرهت | بی‌مهر تو زندگیش مشکل باشد
دیوانه کسی بود که عاقل باشد |
| 668 | در صحبت حق خموش میباید بود
خواهی که خلاص یابی از زنده دلی | بی‌چشم و زبان و گوش میباید بود
با زنده‌دلان به هوش میباید بود |
| 669 | در عشق اگرچه خرده بینم کردند
آمد سرما و پوستینم نشد | در پیشروی اگر گزینم کردند
گرچه همه شهر پوستینم کردند |
| 670 | در عشق توام نصیحت و پند چه سود
گویند مرا که بند بر پاش نهید | زهراب چشیده‌ام مرا قند چه سود
دیوانه دلست پای در بند چه سود |
| 671 | در عشق توام وفا قرین میباید
کار من و دل خاصه در حضرت تو | وصل تو گمانست و یقین میباید
بد نیست و لیکن به از این میباید |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

672	در عشق تو عقل ذوفنون میخسبد بی‌دیده و دل اگر نخسبم چه عجب	مشتاق در آتش درون میخسبد خون گشته مرا دو دیده چون میخسبد
673	در عشق اگر دمی قرارت باشد سر تیز چو خار باش تا یار چو گل	اندر صف عاشقان چه کارت باشد گه در برو گاه بر کنارت باشد
674	در عشق نه پستی نه بلندی باشد قرائی و شیخی و مریدی نبود	نی بیهشی نه هوشمندی باشد قلاشی و کمزنی و رندی باشد
675	در عشق هزار جان و دل بس نکند این راه کسی رود که در هر قدمی	دل خود چه بود حدیث جان کس نکند صد جان بدهد که روی واپس نکند
676	در کام دل آنچه بود نفسم همه راند نفس بد من مرا بدین روز نشاند	هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند من ماندم و فضل تو دگر هیچ نماند
677	در گریهی خون مرا شکر خند تو کرد می‌فرمائی که عهد و سوگند تو کو	بی‌بند مرا از این جهان بند تو کرد بی‌عهد مرا نه عهد و سوگند تو کرد
678	در کوی خرابات تکبر نخرند آنجا چو رسی مقامری باید کرد	مردی ز سر کوی خرابات برند یا مات شوی یا ببری یا ببرند
679	در لشکر عشق چونکه خونریز کنند من غرقه‌ی آن سینه‌ی دریا صفتم	شمشیر ز پاره‌های ما تیز کنند یاران مرا بگو که پرهیز کنند
680	در مدرسه‌ی عشق اگر قال بود در عشق نداد هیچ مفتی فتوی	کی فرق میان قال با حال بود در عشق زبان مفتیان لال بود
681	در می‌طلبی ز چشمه در بر ناید این گوهر قیمتی کسی را شاید	جوینده در به قعر دریا باید کز آب حیات تشنه بیرون آید
682	در معنی هست و در عیان نیست که دید هستی جهان و در جهان نیست که دید	در دل پیدا و در زبان نیست که دید در هستی و نیستی چنان نیست که دید

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد چون عشق تو روح را ز بالا گیرد	در مغز فلک چو عشق تو جا گیرد چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر	683
یک عاشق صادق نکونام که دید فریاد مکن، سوخته‌ی خام که دید	ای دل، اثر صبح، گه شام که دید فریاد همی زنی که من سوخته‌ام	684
جز در ره اثبات تو جان نتوان داد در هیچ مکان ترا نشان نتوان داد	در نفی تو عقل را امان نتوان دید با اینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست	685
هردم ملکی به رایگان میبخشد درویش کسی بود که جان میبخشد	درویش که اسرار جهان میبخشد درویش کسی نیست که نان میطلبد	686
وصل تو گمانست، یقین می‌باید بد نیست ولیکن به ازین می‌باید	در عشق تو وفا قرین می‌باید کار من دل خواسته در خدمت تو	687
گلشن چو نباشدم مرا بو چه کند من ماندم و صبر نیز تا او چه کند	دریا نکند سیر مرا جو چه کند گر یار کرانه کرد او معذور است	688
دردی که هزار بحر پر در دارد زانروی که روی خر به آخر دارد	دردی داری که بحر را پر دارد خواهی که بیا پیش فرود آی ز خر	689
در معرکه تیغ گوهر آمیغ زند کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند	دست تو به جود طعنه بر میغ زند از کار تو آفتاب را شرمی باد	690
چون لعل بود که اصلش آتش باشد هر باد که بر گل گذرد خوش باشد	دشنام که از لب تو مهوش باشد بر گوی که دشنام تو دلکش باشد	691
با سایه‌ی تو گفت و شنودی دارد در عشق گمان مکن که سودی دارد	دل با هوس تو زاد و بودی دارد لا حول همی کنم ولیکن لا حول	692
دل نیک نواز با نوائی آمد کز جانب قاف جان همائی آمد	دل‌تنگ مشو که دلگشائی آمد غم را چو مگس شکست اکنون پر و بال	693

694 دل جمله حکایت از بهار تو کند
جان جمله حدیث لالهزار تو کند
مستی ز دو چشم پر خمار تو کند
تا خدمت لعل آبدار تو کند

695 دل داد مرا که دلستان را بزدم
جانیکه بر آن زندهام و خندانم
آن را که نواختم همان را بزدم
دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم

696 دلدار ابد گرد دلم میگردد
زین گل چو درخت سر برآرم خندان
گرد دل و جان خجلم میگردد
کاب حیوان گرد گلم میگردد

697 دل در پی دلدار بسی تاخت و نشد
بیچاره به کنج سینه بنشست بمکر
هر خشک و تری که داشت درباخت و نشد
هر حيله و فن که داشت پرداخت و نشد

698 دل دوش در این عشق حریف ما بود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود
شب تا به سحرگاه نخفت و ناسود
با چهره‌ی زرد و دیده‌ی خون‌آلود

699 دل را بدهم پند که عمدا نرود
لب می‌گزد آن بت که کجا افتادی
پیش بت سنگ من از آنجا نرود
او کیست که باشد که رود یا نرود

700 دل‌ها به سماع بیقرار افتادند
ای زهره‌ی عیش کف رحمت بگشای
چون ابر بهار پر شرار افتادند
کاین مطرب و کف و دف ز کار افتادند

701 دل هرچه در آشکار و پنهان گوید
این آشفته است و او پریشان دانم
زانموی چو مشک عنبرافشان گوید
کاشفته سخنهای پریشان گوید

702 دوش آن بت من همچو مه گردون بود
از دایره‌ی خیال ما بیرون بود
نی نی که به حسن از آفتاب افزون بود
دانم که نکو بود ندانم چه بود

703 دوش از قمر تو آسمان مینوشید
زان آب حیاتی که حیاتست مزید
وز آب حیات تو جهان مینوشید
در هرچه حیات بود آن مینوشید

704 دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود
عمریست که قصه‌ای ز جان می‌شنوی
وامد شد ما بهانه‌ای بیش نبود
قصه چکنم فسانه‌ای بیش نبود

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|---|
| 705 | دی باغ زوی شکر سلامت میکرد
آن سرو چمن دعوی قامت میکرد | بر روی شکوفه‌ها علامت میکرد
گل خنده‌زنان بر او قیامت میکرد |
| 706 | دی بنده بر آن قمر جانی شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد | یک نکته بگفت و بحث را بانی شد
ثابت نشد آن و مدعی فانی شد |
| 707 | دی چشم تو رای سحر مطلق میزد
تا داشتی آفتاب در سایه‌ی زلف | روی تو ره گنبد از رق میزد
جان بر صفت ذره معلق میزد |
| 708 | دیدم رخت از غم سر موئیم نماند
با دل گفتم که آرزویی در خواه | جز بندگی روی تو روئیم نماند
دل گفتم که هیچ آرزوئیم نماند |
| 709 | دی می‌رفتی بر تو تو نظر می‌کردند
سوگند به اعتقاد خود می‌خوردند | آنانکه به مذهب تناسخ فردند
کاین یوسف ثانیست که باز آوردند |
| 710 | دیوانه میان خلق پیدا باشد
دیوانه کسی بود که او را نشناخت | زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه به نزد ما شناسا باشد |
| 711 | رفتم بدر خانه‌ی آنخوش پیوند
اندر بر خود کشید نیکم چون قند | بیرون آمد بنزد من خنداخند
کای عاشق و ای عارف و ای دانشمند |
| 712 | رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آئی | زان دیده جهان دگرت دیده شود
کارت همه سر بسر پسندیده شود |
| 713 | روز آمد و غوغای تو در بردارد
کار شب و روز نیست این کار منست | شب آمد و سودای تو بر سر دارد
کی دو خر لنگ بار من بردارد |
| 714 | روز شادبست غم چرا باید خورد
چند از کف خباز و سفا رزق خوریم | امروز می از جام وفا باید خورد
یکچند هم از کف خدا باید خورد |
| 715 | روز محک محتشم و دون آمد
روزیست که از ورای گردون آمد | زهار مگو چونکه ز بیچون آمد
زان روز بهی که روز افزون آمد |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|--|
| 716 | روزیکه بود دلت ز جان پر از درد
کاندر ره عشق و عاشقی ای سره مرد | شکرانه هزاران جان فدا باید کرد
بیشکر قفای نیکوان نتوان کرد |
| 717 | روزی که جمال آن صنم دیده شود
تا من به هزار دیده بینم او را | از فرق سرم تا به قدم دیده شود
کارم بدو دیده کسی پسندیده شود |
| 718 | روزی که خیال دلستان رقص کند
هر پرده که میزنند در خانه‌ی دل | یک جان چکند که صد جهان رقص کند
مسکنی تن بینوا همان رقص کند |
| 719 | روزی که ز کار کمترک می‌آید
از نادره‌گی و از غریبی که ویست | در دیده خیال آن بتک می‌آید
در عین دلست و دل به شک می‌آید |
| 720 | روزیکه مرا عشق تو دیوانه کند
حکم مژه تو آن کند با دل من | دیوانگی کنم که دیو آن نکند
کز نوک قلم خواجه‌ی دیوان نکند |
| 721 | روزیکه وجودها تولد گیرد
تا قبضه‌ی شمشیر که آلاید خون | روزیکه عدم جانب اعلا گیرد
تا آتش اقبال که بالا گیرد |
| 722 | رو نیکی کن که دهر نیکی داند
مال از همه ماند و از تو هم خواهد ماند | او نیکی را از نیکوان نستاند
آن به که بجای مال نیکی ماند |
| 723 | زان آب که چرخ از آن بسر می‌گردد
بحریست محیط و در وی این خلق مقیم | استاره‌ی جانم چو قمر می‌گردد
تا کیست کز این بحر گهر می‌گردد |
| 724 | زان مقصد صنع تو یکی نی ببرید
وان نی ز تو از بسکه می لب نوشید | از بهر لب چون شکر خود بگزید
هم بر لب تو مست شد و بخروشید |
| 725 | ز اول که مرا عشق نگارم بر بود
اکنون کم شد ناله عشقم بفزود | همسایه‌ی من ز ناله‌ی من نغنود
آتش چو هوا گرفت کم گردد دود |
| 726 | زلفت چو بر آن لعل شکرخای زند
دست خوش خویش را کس از دست دهد؟ | در بردن جان بندگان رای زند
افتاده‌ی خویش را کسی پای زند؟ |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

727	زلف تو به حسن ذوفنونها برزد مشگش گفتم از این سخن تاب آورد	در مالش عنبر آستینها برزد در هم شد و خویشتن زمینها برزد
728	زندان تو از نجات خوشتر باشد شمشیر تو از حیات خوشتر باشد	نفرین تو از نبات خوشتر باشد ناسور تو از نوات خوشتر باشد
729	زنهار مگو که رهروان نیز نیند ز اینگونه که تو محرم اسرار نه‌ای	کامل صفتان بی‌نشان نیز نیند میپنداری که دیگران نیز نیند
730	سر دل عاشقان ز مطرب شنوید در پرده چه گفت اگر بدو می‌گروید	با ناله‌ی او بگرد دلها بروید یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید
731	سر مستان را ز محتسب ترسانند این مردم شهر ما اگر مردانند	شد محتسب مست همه میدانند این مستان را چرا گرو نستانند
732	سرویکه ز باغ پاکبازان باشد گر سر کشد او ز سرکشان میرسدش	هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد کاندر سر او غرور بازان باشد
733	سرهای درختان گل تر می‌چینند چون بر سر پایند که با بی‌برگی	و اندر دل خود کان گهر می‌بینند نومید نگردند و ز پا می‌شینند
734	سرهای درختان گل رعا چیدند ایام زمستان چو سیه پوشیدند	آن یعقوبان یوسف خود را دیدند آخر ز پس نوحه‌گری خندیدند
735	سودای ترا بهانه‌ای بس باشد در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا	مستان ترا ترانه‌ای بس باشد ما را سر تازیانه‌ای بس باشد
736	سوز دل عاشقان شررها دارد نشنیدستی که آه دلسوختگان	درد دل بی‌دلان اثرها دارد بر حضرت رحمت گذرها دارد
737	شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد میید آب دیده می‌ناید خواب	ساقی کرم مست و خرابش ببرد ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

738 شاد آنکه ز دور ما یار ما بنماید
چون بچه‌ی خرد آستین برخاید
چون دید مرا کنار را بگشاید
چون باز جهد مرغ دلم برباید

739 شادی همه طالبان که مطلوب رسید
داد ای همه عاشقان که محبوب رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید
آن یوسف صد هزار یعقوب رسید

740 شادم که غم تو در دل من گنجد
زیرا که غمت بجای روشن گنجد
آن غم که نگنجد در افلاک و زمین
اندر دل چون چشمه‌ی سوزن گنجد

741 شادی زمانه با غم برنامد
جز از غم دوست مرهم برنامد
گفتم که به بینمش چه دمها دهمش
چون راست بدیدمش دم برنامد

742 شاهبست که تو هر چه بیوشی داند
بی‌کام و زبان گر بخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند
من بنده‌ی آنم که خموشی داند

743 شب چون دل عاشقان پر از سودا شد
از چشم بد و نیک جهان تنها شد
با خون دلم چون سفر پنهانی
گویند اشارتی که وقت آنها شد

744 شب رفت کجا رفت همانجای که بود
تا خانه رود باز یقین هر موجود
ای شب چو روی بدان مقام موعود
از من برسان که آن فلانی چون بود

745 شب گشت که خلقان همه در خواب روند
ماننده‌ی ماهی همه در آب روند
چون روز شود جانب اسباب روند
قوم دگری بسوی وهاب روند

746 شور آوردم که گاو گردون نکشد
دیوانگی که صد چو مجنون نکشد
هم من بکشم که شور تو جان منست
جان خود را بگو کسی چون نکشد

747 شور عجبی در سر ما می‌گردد
دل مرغ شده است و در هوا می‌گردد
هر ذره‌ی ما جدا جدا می‌گردد
دلدار مگر در همه جا می‌گردد

748 شیرین سخنی در دل ما می‌خندد
بر خسرو شیرین سخنی می‌بندد
گه تند کند مرا و او رام شود
گه رام کند مرا و او می‌تندد

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

749	صافی صفت و پاک نظر باید بود هر لحظه اگر هزار دردت باشد	وز هر چه جز اوست بیخبر باید بود در آرزوی درد دگر باید بود
750	صبح آمد و وقت روشنائی آمد آن چشم چو پاسبان فروبست بخواب	شبخیزان را دم جدائی آمد وقت هوس شکر ربائی آمد
751	صبح است و صبا مشک فشان می‌گذرد برخیز چه خسبی که جهان می‌گذرد	دریاب که از کوی فلان می‌گذرد بوئی بستان که کاروان می‌گذرد
752	صد بار ز سر برفت عظم و آمد از کار بماندم وز بیکاری نیز	تا کی ز می شیفتگان آشامد تا عاقبت کار کجا انجامد
753	صد سال بقای آن بت مهوش باد بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من	تیر غم او دل من ترکش باد یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد
754	صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد از بس خوبی که در پس پرده منم	فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد ای بیخبران عاشق خود خواهم شد
755	طاوس نه‌ای که بر جمالت نگرند شهباز نه‌ای که از شکار تو چرند	سیمرغ نه‌ای که بیتو نام تو برند آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرند
756	عارف چو گل و جز گل خندان نبود مصباح زجاجه است جان عارف	تلخی نکند عادت قند آن نبود پس شیشه بود زجاجه سندان نبود
757	هر دل که درو مهر تو پنهان نبود شهری که درو هیبت سلطان نبود	کافر بود آن دل و مسلمان نبود ویران شده گیر اگرچه ویران نبود
758	عاشق تو یقین دان که مسلمان نبود در عشق تن و عقل و دل و جان نبود	در مذهب عشق کفر و ایمان نبود هرکس که چنین نگشت او آن نبود
759	عاشق که بناز و ناز کی فرد بود بر دلشدگان چه ناز در خورد بود	در مذهب عاشقی جوانمرد بود یعقوب که یوسفی کند سرد بود

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

760 عاشق که تواضع ننماید چکند
شبهها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه زند زلف ترا تیره مشو
دیوانه که زنجیر نخاید چکند

761 عشاق به یک دم دو جهان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بروند
صد ساله بقا به یک زمان در بازند
وز بهر دلی هزار جان در بازند

762 عشق آن باشد که خلق را دارد شاد
عشق آن باشد که داد شادیها داد
زاده است مرا مادر عشق از اول
صد رحمت و آفرین بر آن مادر باد

763 عشق آن خوشتر کز او بلاها خیزد
چون عشق به جان رسد ز جان بگریزد
مردانه کسی بود که در شیوهی عشق
عاشق نبود که از بلا پرهیزد

764 عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود
جویندهی عشق بیعده خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

765 عشق تو بهر صومعه مستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسد
بازار بتان از تو شکستی دارد
الحق که غمت درازدستی دارد

766 عشق تو خوشی چو قصد خونریز کند
کافر باشد که با لب چون شکر
جان از قفس قالب من خیز کند
امکان گنه یابد و پرهیز کید

767 عشق تو سلامت ز جهان می‌ببرد
آندل که به صد هزار جان می‌ندهم
هجر تو اجل گشته که جان می‌ببرد
یک خندهی تو به رایگان می‌ببرد

768 عشقی آمد که عشقها سودا شد
باز از هوس سوز خاکستر من
سوزیدم و خاکستر من هم لا شد
واگشت و هزار بار صورتها شد

769 عقل و دل من چه عیشها میداند
صد جای نشیب آسیا میدانم
گر یار دمی پیش خودم بنشانند
کز بی‌آبی کار فرو میماند

770 علم فقها ز شرع و سنت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت
حکم حکما بیان حجت باشد
از کشف و عیان نور حضرت باشد

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|--|
| 771 | عید آمده کز تو عید عیدانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند | از خرمن ماه تو به دل دانه برد
وینش نرسد که ماه نو خانه برد |
| 772 | غم را بر او گزیده میباید کرد
خون دل من ریخته میخواهد یار | وز چاه طمع بریده میباید کرد
این کار مرا به دیده میباید کرد |
| 773 | غم کیست که گرد دل مردان گردد
اندر دل مردان خدا دریائست | غم گرد فسرندگان و سردان گردد
کز موج خوشش گنبد گردان گردد |
| 774 | فردا که به محشر اندر آید زن و مرد
من عشق ترا به کف نهم پیش برم | از بیم حساب رویها گردد زرد
گویم که حساب من از این باید کرد |
| 775 | قاصد پی اینکه بنده خندان نشود
گر بر در باغی بنویسی زندان | پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
باغ از پی آن نوشته زندان نشود |
| 776 | قد الفم ز مشق چون جیم افتاد
آن خوبی باقی تو ایجان جهان | آن سو که توئی حسن دو میم افتاد
دل بستند و اندر پی باقیم افتاد |
| 777 | قومی به خرابات تو اندر بندند
هشیاری و آگهی ز کس نپسندند | رندی چند و کس نداند چندند
بر نیک و بد خلق جهان میخندند |
| 778 | کاری ز درون جان میباید
یک چشمه‌ی آب در درون خانه | وز قصه شنیدن این گره نگشاید
به زان رودی که از برون میید |
| 779 | کامل صفتی راه فنا می‌پیمود
یک موی ز هست او بر او باقی بود | چون باد گذر کرد ز دریای وجود
آن موی به چشم فقر ز نار نمود |
| 780 | گر با دل و دنده هیچ کارم افتد
خون دل ز آب دیده زان میبارم | در وقت وصال آن نگارم افتد
تا آن دل و دیده در کنارم افتد |
| 781 | گر چرخ ترا خدمت پیوست کند
ناگاه به شربتی ترا مست کند | مپذیر که عاقبت ترا پست کند
در گردن معشوق دگر دست کند |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|---|
| 782 | گر خواب ترا خواجه گرفتار کند
عشقت چو درخت سیب میافشاند | من نگذارم کسیت بیدار کند
تا خواب ترا چو برگ طیار کند |
| 783 | گر در طلبی ز چشمه در بر ناید
این گوهر قیمتی کسی را شاید | جوینده‌ی در به قعر دریا باید
کز آب حیات تشنه بیرون آید |
| 784 | گر دریا را همه نهنگان گیرند
ور نعمت و مال چشم تنگان گیرند | ور صحرا را همه پلنگان گیرند
عشاق جمال خوب رنگان گیرند |
| 785 | گر صبر کنم جامعه‌ی جان میسوزد
ور بانگ برآورم دهان میسوزد | جان من و آن جملگان میسوزد
از من گذرد هر دو جهان میسوزد |
| 786 | گر صبر کنم دل از غمت تنگ آید
پر هیز کنم که شیشه بر سنگ آید | ور فاش کنم حسود در چنگ آید
گوئی که ز عشق ما ترا ننگ آید |
| 787 | اگر عاشق را فنا و مردن باشد
پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق | یا در ره عشق جان سپردن باشد
از عین حیات آب خوردن باشد |
| 788 | گر ما نه همه تنور سوزان باشد
چون وعده دهی نیابی سرد آن باشد | ناگه ز درم درآی گرم آن باشد
سر ما نه همه سرد زمستان باشد |
| 789 | گر مرده شود تن بر خود جاش کنند
گفتم که مرا حریف او باش کنند | ور زنده بود قصد سر و پاش کنند
گفتا نی نی مست شوی فاش کنند |
| 790 | گر نگریزی ز ما بنازی چه شود
ما را لب خشک و دیده‌ی تر بی‌تست | ور نرد وداع ما بنازی چه شود
گر با تر و خشک ما بسازی چه شود |
| 791 | گر هر دو جهان ز خار غم پر باشد
ور جان و جهان ز غصه آلوده شود | از خار بترسد آنکه اشتر باشد
پاکیزه شود چو عشق گازر باشد |
| 792 | کس از خم چوگان تو گوئی نبرد
گر یوسف دیده همچو یعقوب کند | وز وصل تو ره به جستجویی نبرد
از پیرهن حسن تو بوئی نبرد |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | |
|--|-----|
| کس واقف آن حضرت شاهانه نشد
دیوانه کسی بود که آن روی تو دید | 793 |
| تا بی دل و بی عقل سوی خانه نشد
وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد | |
| کشتی چو به دریای روان میگذرد
ما میگذریم ز این جهان در همه حال | 794 |
| می پندارد که نیستان میگذرد
می پندارم کاین جهان میگذرد | |
| گفتم بیٹی نگار از من رنجید
گفتم که چه ویران کنی این بیت مرا | 795 |
| یعنی که بوزن بیت ما را سنجید
گفتا به کدام بیت خواهم گنجید | |
| گفتم جانی به ترک جان نتوان کرد
گفتم که تو بحر کرمی گفت خموش | 796 |
| گفتا جانرا چو تن نشان نتوان کرد
در است چو سنگ رایگان نتوان کرد | |
| گفتم که به من رسید دردت بمزید
گفتم که دلم خون شد از دیده دوید | 797 |
| گفتا خنک آن جان که بدین درد رسید
گفت اینکه تو را دوید کس را ندوید | |
| گفتم که ز خردی دل من نیست پدید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید | 798 |
| غمهای بزرگ تو در او چون گنجید
خرد است و در او بزرگها بتوان دید | |
| گفتی که بگو زبان چه محرم باشد
والله نتوان حدیث آن دم گفتن | 799 |
| محرم نبود هرچه به عالم باشد
با او که سرشت خاک آدم باشد | |
| کو پای که او باغ و چمن را شاید
پای و چشمی یکی جگر سوخته‌ای | 800 |
| کو چشم که او سرو و سمن را شاید
بنمای یکی که سوختن را شاید | |
| گوید چونی خوشی و در خنده شود
امروز پراکنده نخواهم گفتن | 801 |
| چون باشد مرده‌ی ای که او زنده شود
هرچند که راه او پراکنده شود | |
| گویند که فردوس برین خواهد بود
پس ما می و معشوق به کف میداریم | 802 |
| آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
چون عاقبت کار همین خواهد بود | |
| کی باشد کین نبش بنوش تو رسد
زیرا که تو کیمیای بی‌پایانی | 803 |
| زهرم به لب شکر فروش تو رسد
ای خوش خامی که او بجوش تو رسد | |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|---|
| 804 | کی غم خورد آنکه با تو خرم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شود | ور نور تو آفتاب عالم باشد
بر خاطره آنکه با تو محرم باشد |
| 805 | کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد
تخم غم را کجا پذیرد چو زمین | واندل که برون ز چرخ ازرق باشد
آن کز هوسش فلک معلق باشد |
| 806 | کی گفت که آن زنده‌ی جاوید بمرد
آن دشمن خورشید در آمد بر بام | کی گفت که آفتاب امید بمرد
دو دیده بیست و گفت خورشید بمرد |
| 807 | لبهای تو آنکه که با ستیز بود
گر در دل تنگ خود تو ماهی بینی | در هر دو جهان از تو شکرریز بود
از من بشنو که شمس تبریز بود |
| 808 | لعلیست که او شکر فروشی داند
نامش گویم و لیک دستوری نیست | وز عالم غیب باده نوشی داند
من بنده‌ی آنم که خموشی داند |
| 809 | ما بسته بدیم بند دیگر آمد
در حلقه‌ی زلف او گرفتار بدیم | بیدل شده و نژند دیگر آمد
در گردن ما کمند دیگر آمد |
| 810 | هر لحظه میی به جان سرمست دهد
این طرفه که یک قطره‌ی آب آمده است | تا جان و دلم به وصل پیوست دهد
تا دریای پر گهرش دست دهد |
| 811 | ما می‌خواهیم و دیگران میخواهند
ما زان غم او به بازی و خنداخذند | تا بخت کرا بود کرا راه دهند
عقل و ادب و هرچه بد از ما برکنند |
| 812 | ماهی که کمر گرد قمر می‌بندد
چون ببندم او که من چین گریانم | غمگینم از اینکه خوشدلم نپسندد
پنهان پنهان شکر شکر میخندد |
| 813 | مائیم ز عشق یافته مرهم خود
تا هر دم ما حوصله‌ی عشق رود | بر عشق نثار کرده هر دم دم خود
در هر دم ما عشق بیابد دم خود |
| 814 | مردان رهنه که سر معنی دانند
این طرفه‌تر آنکه هر که حق را بشناخت | از دیده‌ی کوتاه نظران پنهانند
ممن شد و خلق کافرش میخوانند |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

815	مردان رهش زنده به جان دگرند منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان	مرغان هواش ز آشیان دگرند بیرون ز دو کون در جهان دگرند
816	مردیکه بهست و نیست قانع گردد موقوف صفات و فعل کی باشد او	هست و عدم او را همه تابع گردد کز صنع برون آید و صانع گردد
817	مرغ دل من ز بسکه پرواز آورد چندان به همه سوی جهان بیرون شد	عالم عالم جهان جهان راز آورد کاین هر دو جهان به قطره‌ای باز آورد
818	مرغی که ز باغ پاکبازان باشد گر سر بکشد ز سرکشان میرسدش	هم سرکش و هم سرخوش و شادان باشد کاندر سر او غرور بازان باشد
819	مرغی ملکی زانسوی گردون بپرد آن مرغ که از بیضه‌ی سیمرخ بزاد	آن سوی که سوی نیست بیچون بپرد جز جانب سیمرخ بگو چون بپرد
820	مستان غمت بار دگر شوریدند آمد سر مه سلسله را جنبانید	دیوانه دلانت سر مه را دیدند بر آهن سرد عقل را بندیدند
821	مشکین رسنت چو پرده‌ی ماه شود ور چاه زنخدانت ببیند یوسف	بس پرده‌نشین که ضال و گمراه شود آید که بر آن رسن در این چاه شود
822	مطرب خواهم که عاشق مست بود گر نیست بود شاه و گر هست بود	در کوی خرابات تو پابست بود یارب بده آن کس که از دست بود
823	معشوقه چو آفتاب تابان گردد چون باد بهار عشق جنبان گردد	عاشق به مثال ذره گردان گردد هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد
824	معشوقه خانگی بکاری ناید معشوقه کسی باید کاندر لب گور	کو عشوه نماید و وفا ننماید از باغ فلک هزار در بگشاید
825	مگذار که غصه در میانت گیرد رو شربت عشق در دهان نه شب و روز	یا وسوسه‌های این جهانت گیرد زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|--|
| 826 | مگذار که وسوسه زبونت گیرد
تا آن مه بی چون کند آهنگ گرفت | چون مار به حيله و فسونت گیرد
حیران شود آسمان که چونت گیرد |
| 827 | من بندهی آن قوم که خود را دانند
از ذات و صفات خویش خالی گردند | هردم دل خود را ز غلط برهانند
وز لوح وجود اناالحق خوانند |
| 828 | من بندهی یاری که ملالش نبود
گوئی که خیالست و ترا نیست وصال | کانرا که ملالست وصالش نبود
تا تیره بود آب خیالش نبود |
| 829 | من بی خبرم خدای خود میداند
باری دل من شاخ گلی را ماند | کاندر دل من مرا چه میخنداند
کش باد صبا بلطف می افشاند |
| 830 | من چوب گرفتم به کفم عود آمد
گوید که در صفر سفر نیکو نیست | من بد کردم بدیم مسعود آمد
کردم سفر و مرا چنین سود آمد |
| 831 | مه را طرفی بماء رو میماند
نی نی ز کجا تا بکجا مه که بود | چیزیش بدان فرشته خو میماند
جان بندهی او بدو خود او میماند |
| 832 | مهرویان را یکان یکان برشمرد
ای انجمنی که رد پس پرده درید | باشد به غلط نام مه ما ببرید
بر دیدهی پر آتش من در گذرید |
| 833 | می آید یار و چون شکر میخندد
این یک نظری که در جهان محرم او است | وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد
هم پنهانی بدان نظر میخندد |
| 834 | می جوشد دل که تا به جوش تو رسد
می نوشد زهر تا بنوش تو رسد | بی هوش شده است تا به هوش تو رسد
چون حلقه شده است تا بگوش تو رسد |
| 835 | می گوید عشق هر که جان پیش کشد
در گوش تو بین عشق چها میگوید | صد جان و هزار جان عوض پیش کشد
تا گوش کشانت بسوی خویش کشد |
| 836 | نی آب روان ز ماهیان سیر شود
نی جان جهان ز عاشقان تنگ آید | نی ماهی از آن آب روان سیر شود
نی عاشق از آن جان جهان سیر شود |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|---|
| 837 | گر راه روی راه برت بگشایند
ور پست شوی، نگنجی در عالم | ور نیست شوی به هستیت بگرایند
وانگاه ترابی تو به تو بنمایند |
| 838 | و هو معکم از او خبر می آید
زانی ناخوش که خویش نشناخته‌ای | در سینه از این خبر شرر می آید
چون بشناسی دگرچه در می آید |
| 839 | هان ای دل خسته وقت مرهم آمد
یاریکه از او کار شود یاران را | خوش خوش نفسی بزن که آن دم آمد
در صورت آدمی به عالم آمد |
| 840 | هر جا به جهان تخم وفا برکارند
هرجا ز طرب ساز نی بردارند | آن تخم ز خرمنگه ما می آرنند
آن شادی ماست آن خود پندارند |
| 841 | هر چند دلم رضا او می جوید
خون از سر انگشت فرو می چکدش | او از سر شمشیر سخن می گوید
او دست به خون من چرا می شوید |
| 842 | هر چیز که بسیار شود خوار شود
گر سیر شود از همه بیزار شود | گر خوار شود به خانه‌ی پار شود
یارش به بهای جان خریدار شود |
| 843 | هر دل که بسوی دلربائی نرود
ای شاد کبوتری که صید عشق است | والله که بجز سوی فنائی نرود
چندانکه برانیش بجائی نرود |
| 844 | هر روز دلم نو شکری نوش کند
اول باده ز عاشقی نوش کند | کز ذوق گذشته‌ها فراموش کند
آنگاه دهد به ما و مدهوش کند |
| 845 | هر شب که دل سپهر گلشن گردد
صد آه برآورم ز آیینهی دل | عالم همه ساکن چو دل من گردد
آیینهی دل ز آه روشن گردد |
| 846 | هر شب که ز سودای تو نوبت بزنند
در چادر شب چه دختران دارد عشق | آن شب همه جان شوند هر جا که تنند
گر غم آید سبلت و ریشش بکنند |
| 847 | هر عمر که بی‌دیدن اصحاب بود
آبی که ترا تیره کند زهر بود | یا مرگ بود به طبع یا خواب بود
زهری که ترا صاف کند آب بود |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

848	هر عمر که بی‌دیدن اصحاب بود آبی که ترا تیره کند زهر بود	یا مرگ بود به طبع یا خواب بود زهری که ترا صاف کند آب بود
849	هر قبض اثر علت اولی باشد هر جزو ز کل بود ولی لازم نیست	صورت همه مقبول هیولی باشد کانجا همه کل قابل اجزا باشد
850	هرگز حق صحبت قدیمت نبود بر دیده نشینی و بدل درباشی	واندیشه‌ی این سیه گلیمت نبود ور آتش و آب هیچ بیمت نبود
851	هر کو بگشاده گرهی می‌بندد گویند سخن ز وصل و هجران آخر	بر حال خود و حال جهان میخندد چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد
852	هر لحظه همی خوانمش از راه بعید گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید	کو سوره‌ی یوسف است و قرآن مجید گفت آنکه ترا دید کس را ندوید
853	هر لقمه‌ی خوش که بر دهان می‌گردد خورشید و مه و فلک از آن می‌گردد	میجوشد و صافش همه جان می‌گردد تا هرچه نهان بود عیان می‌گردد
854	هر موی زلف او یکی جان دارد دانی که مرا غم فراوان از چپیست	ما را چو سر زلف پریشان دارد زانست که او ناز فراوان دارد
855	هستی اثری ز نرگس مست تو بود گفتم که مگر دست کسی در تو رسد	آب رخ نیستی هم از هست تو بود چون به دیدم که خود همه دست تو بود
856	هشدار که فضل حق بناگاه آید خرگاه وجود خود ز خود خالی کن	ناگاه آید بر دل آگاه آید چون خالی شد شاه به خرگاه آید
857	هل تا برود سرش به دیوار آید آید بر من سوزن و انگشت گزان	سر بشکند و جامه به خون آلاید کان گفته سخنهای منش یاد آید
858	هم کفرم و هم دینم و هم صافم و درد گر من میرم مرا مگوئید که مرد	هم پیرم و هم جوان و هم کودک خرد کو مرده بدو زنده شد و دوست ببرد

859	همواره خوشی و دلکشی نامیزد در عالم باد خاک بر سر کردن	هشدار مکن کژ که قدح میریزد شک نیست که هر لحظه غباری خیزد
860	یاد تو کنم دلم تبیدن گیرد هر جا خبر دوست رسیدن گیرد	خونابه ز دیده‌ام چکیدن گیرد بیچاره دلم ز خود رمیدن گیرد
861	یاران یاران ز هم جدائی مکنید چون جمله یکید دو هوائی مکنید	در سر هوس گریز پائی نکنید فرمود وفا که بی‌وفائی مکنید
862	یار خواهم که فتنه‌انگیز بود با چرخ و ستارگان با ستیز بود	آتش دل و خونخواره و خونریز بود در بحر رود چو آتش نیز بود
863	یاریکه مرا در غم خود می‌بندد چون ببند او مرا که من غمگینم	غمگینم از آنکه خوشدلم نپسندد پنهان پنهان شکر شکر می‌خندد
864	یک سو مشکوة امر پیغام نهاد هر نیک و بدی که اول و آخر رفت	یک سوی دگر هزار گون دام نهاد او کرد ولی بهانه بر عام نهاد
865	یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود آن صورت غیبی که جهان طالب اوست	علم همه انبیات معلوم شود در آینه‌ی فهم تو مفهوم شود
866	آن جمع کن جان پراکنده بیار آواز بکش رضای پاینده بیار	وان مستی هر خواجه و هر بنده بیار ز آواز سرافیل شوم زنده بیار
867	آن زلف سیاه و قد رعناش نگر گفتم که زکوة حسن یک بوسه بده	شیرینی آن لعل شکرخاش نگر برگشت و به خنده گفت سوداش نگر
868	آن ساقی روح دردهد جام آخر گردد فلک تند مرا رام آخر	این مرغ اسیر بجهد از دام آخر وز کرده پشیمان شود ایام آخر
869	آن کس که ترا دیده بود ای دلبر در دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر	او چون نگرد بسوی معشوق دگر تاریک نماید به خدا شمس و قمر

- | | | |
|-----|--|---|
| 870 | از عاشق بدنام بیا ننگ مدار
از دردی خم بجز مرا دنگ مدار | ورنه برو این مصطبه را تنگ مدار
ای خونی خونخواره ز ما چنگ مدار |
| 871 | امروز من از تشنه دهانی و خمار
می‌آیم و می‌روم چو انگور افشار | نی دل دارم نه عقل و نه صبر و قرار
آخر قدح شیره به عصار بسیار |
| 872 | اندیشه‌ی دهرت ز چه بگداخت جگر
پندار که نطفه‌ای نینداخت پدر | طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر
انگار که گلخنی نپرداخت قدر |
| 873 | ای آمده ز آسمان درین عالم دیر
ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر | و آورده خبرهای سموات به زیر
یارب تو بده دمدمه پنجه‌ی شیر |
| 874 | ای آنکه دلت باید در وی منگر
اما چکند چشم که بیرون و درون | زاهد شو و چشم را بخوابان بگذار
بیچاره‌ی عشق اوست بیچاره نظر |
| 875 | ای بوده سماع آسمانرا ره و در
اما به حضور تست آن چیز دگر | وی بوده سماع مرغ جانرا سر و پر
مانند نماز از پس پیغمبر |
| 876 | ای خاک درت ز آب کوثر خوشتر
چون بانگ دف عشق ترا ماه شنید | اندر ره تو پای من از سر خوشتر
مه گشت دو تا و گفت چنبر خوشتر |
| 877 | ای دلبر عیار دل نیکوفر
ای از شکرست دهان گلها پر زر | از جمله‌ی نیکوان توئی نیکوتر
وز هجر کبود پوش تو نیلوفر |
| 878 | ای دل بگذر ز عشق و معشوق و دیار
در توبه‌ی نیستی شو و باک مدار | گر دیده وری ز هر سه بندی زنار
کاین فقر منزله است ز یار و اغیار |
| 879 | ای زاده‌ی ساقی هله از غم بگذر
گفتی که ز غم گریختم شاد شدم | ای همدم روح قدس از دم بگذر
شادی روان خود از این هم بگذر |
| 880 | ای ظل تو از سایه‌ی طوبی خوشتر
پیش از رخ بنده‌ی معنی بودم | ای رنج تو از راحت عقبی خوشتر
ای نقش تو از هزار معنی خوشتر |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- 881 ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر
هر شش جهت از عشق خوش آباد شدست
آتش به من اندر زن کاتش خوشتر
با این همه بیرون شدن از شش خوشتر
- 882 ای مرد سماع معده را خالی دار
چون پر کردی شکم ز لوت بسیار
زیرا چو تهیست نی کند ناله‌ی زار
خالی مانی ز دلبر و بوس و کنار
- 883 این صورت باغست و در او نیست ثمر
یا کار معلق و فریبست و غرر
تو رنجه مشو بیبده سوگند مخور
خود از تو نجست کس از این جنس خبر
- 884 بالا بنگر دو چشم را بالا دار
مردانه و مرد روی دل اینجا دار
صاحب نظری کن و نظر با ما دار
آوردم و آمدم تو دانی یاد آر
- 885 بالا منشین که هست پستی خوشتر
در هستی دوست نیست گردان خود را
هشیار مشو که هست مستی خوشتر
کان نیستی از هزار هستی خوشتر
- 886 با همت باز باش و یا هیبت شیر
رو زود بدانجا که نه زود است و نه دیر
در مخزن جان درآی با دیده‌ی سیر
بر بالا رو که خود نه بالا است نه زیر
- 887 بسیار بخوانده‌ام دستان و سمر
پای علم عشق همه عشق تو است
از عاشق و معشوق و غم و خون جگر
تو خود دگری شها و عشق تو دگر
- 888 تا بتوانی مدام می‌باش به ذکر
محرم چو شدی در حرم اجلالش
کز ذکر ترا راه نمایند به فکر
بینی به یقین جمال معشوقه‌ی بکر
- 889 تا چند کشتی سخره‌ی نفس بیکار
تا چند دوی از پی نان و دینار
تا چند خوری چو اشتران خوشه‌ی خار
ای کافر و کافر بچه آخر دین‌دار
- 890 چون از رخ یار دور گشتم به بهار
از باغ بجای سیزه گو خار بروی
با غم بچه کار آید و عیشم بچه کار
وز ابر بجای قطره گو سنگ ببار
- 891 چون بت رخ تست بت‌پرستی خوشتر
در هستی عشق تو چنین نیست شدم
چون باده ز جام تست مستی خوشتر
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

892	چون دید رخ زرد من آن شهره نگار زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار	گفتا که دگر به و صلح امید مدار تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار
893	خواهی بستان حلقه‌ی مستان بنگر اکنون سر خر نیز به بستان آمد	خواهی سر خر به خودپرستان بنگر کون خر اگر نه‌ای به بستان بنگر
894	خورشید همی زرد شود بر دیوار گاه از غم یار و گه ز نادیدن یار	ما نیز همی زرد شویم از غم یار گر کار چنین ماند خدایا زنه‌ار
895	در باغ در نیامدم گرد آور خواهی که برون روم مرا بگشا در	درویش و تهی روم من راه‌گذر ور نگشائی گمان بد نیز مبر
896	در خاک در وفای آن سیمین بر از من بشنو تا نشوی زیر و زبر	میکار دل و دیده میندیش ز بر والله که خبر نداری از زیر و زبر
897	در مصطبه‌ها گر دو خرابات نگر در کعبه‌ی عشق سوی میقات نگر	پیچیدن مستان به ملاقات نگر هیئات شنو ز روح و هیئات نگر
898	در نوبت عشق چشم باشد در بار این دم چو بهار است ز روی دلدار	چون او بگذشت دل بروید چو بهار چون کار به نوبت است دم را هشدار
899	دست و دل ما هرچه تهی‌تر خوشتر عیش خوش مفلسانه یک چشم زدن	و آزادی دل ز هرچه خوشتر خوشتر از حشمت صد هزار قیصر خوشتر
900	دوری ز برادر منافق بهتر خاک قدم یار موافق حقا	پرهیز ز یار ناموافق بهتر از خون برادر منافق بهتر
901	رفتم به سر گور کریم دلدار در خاک ندا کردم خاکا زنه‌ار	میتافت ز گلزار تنش چون گلزار آن یار وفادار مرا نیکو دار
902	روی چو مهت پیش چراغ اولی‌تر این حلقه چو باغست تو بلبل ما را	روی حبشی کرده به داغ اولی‌تر رقص بلبل میان باغ اولی‌تر

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|--|
| 903 | زان ابروی چون کمانت ای بدر منیر
گویم ز دل و شیشه و خون چیست نظیر | دل شیشه‌ی پر خون شود از ضربت تیر
بردارم جام باده و گوید گیر |
| 904 | ساقی گفتم ترا می ساده بیار
گفتی که در این دور فلک بادی هست | وان زنده کن مردم آزاده بیار
تا باد رسیدن ای صنم باده بیار |
| 905 | سیلاب گرفت گرد ویرانه‌ی عمر
خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد | آغاز پری نهاد پیمان‌های عمر
حمل زمانه رخت از خانه‌ی عمر |
| 906 | طبعم چو حیات یافت از جلوه‌ی فکر
در هر بیتی هزار دختر بنمود | آورد عروس نظم در حجره‌ی ذکر
هر یک به مثال مریم آبستن و بکر |
| 907 | فرمود خدا به وحی کای پیغمبر
هر چند ز آتشت جهان گرم شود | جز در صف عاشقان بمنشین بگذر
آتش میرد ز صحبت خاکستر |
| 908 | گر جان داری بیار جان باز آخر
یک نکته شنید جان از آنجا آمد | آنجای که برده‌ای ز آغاز آخر
صد نکته شنید چون نشد باز آخر |
| 909 | گر در سر و چشم عقل داری و صبر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید | بفروش زبان را و سر از تیغ بخر
ز این رو نبرند از تن ماهی سر |
| 910 | گر گل کارم بیتو نروید جز خار
ور بر گیرم رباب بر درد تار | ور بیضه‌ی طلوس نهم گردد مار
ور هشت بهشت برزنم گردد چار |
| 911 | گفتم بنما که چون کنم بمیر
گفتم که شوم شمع من پروانه | گفتم که: شد آب رو غنم گفت بمیر
ای رو تو شمع روشنم گفت بمیر |
| 912 | گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر | گفتم جگرم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر |
| 913 | گر رنگ خزان دارم و گر رنگ بهار
در ظاهر خار و گل، مخالف دیدار | تا هر دو یکی نشد نیامد گل و خار
بر چشم خلاف دید، خندد گلزار |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- 914 گفتی که: بیا که باغ خندید و بهار
آنجا که تو نیستی از اینهام چه سود؟
شمعست و شراب و شاهدان چو نگار
و آنجا که تو هستی خود از اینها بچه کار؟
- 915 گوش ما را بی‌دم اسرار مدار
بزم ما را بی‌می خمار مدار
چشم ما را بی‌رخ دلدار مدار
ما را نفسی بیخودت ای یار مدار
- 916 ای بسته حجاب، پردها را بردار
رحم آر که مسیریان را از جوع
تا کس نرود دگر به صید مردار
آب گرمی شدست یلغون بازار
- 917 مائیم چو حال عاشقان زیر و زبر
از زیر و زبر منزّه آمد شه ما
وز دلبر ما هر دو جهان زیر و زبر
وانکس که از او جست نشان زیر و زبر
- 918 مجموع تن و قالب خود را بنگر
مونس خواهی صلاهی بیداری زن
جوقی مستند و خفته بر همدیگر
بر خفته منه پای و ازو در مگذر
- 919 مجنون و پریشان توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد
سرگشته و حیران توام دستم گیر
من بیسر و بی‌پای توام دستم گیر
- 920 من دم نزنم از این جهان دمگیر
بیدق ببری ز ما ولی شه نبری
من در طربم همه جهان ماتم گیر
ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر
- 921 من رنگ خزان دارم و تو رنگ بهار
این خار و گل ارچه شد مخالف دیدار
تا این دو یکی نشد نیامد گل و خار
بر چشم خلاف بین بخند ای گلزار
- 922 من مسخره‌ی تو نیستم ای فاجر
ویران کنمت چنانکه باید کردن
تا مسخرگی نمایمت بس نادر
عاجز شود از عمارتت هر عامر
- 923 می‌آید گرگ نزد ما وقت سحر
تا چند کنی خرخر اندر بستر
هم فقر به میرباید و هم لاغر
بروی زن آب ای که خاکت بر سر
- 924 هر دم دل جمع را برنجاند یار
بکدم همه را براند از پیش و دمی
ماننده‌ی چرخیان بگرداند یار
چون فاتحه‌شان به عشق برخواند یار

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

925 هر دم دل خسته‌ام برنجاند یار
از دیده به خون نبشته‌ام قصه‌ی خویش
یا سنگدلست یا نمیداند یار
می‌بیند و هیچ بر نمیخواند یار

926 هین وقت صبح‌حست می ناب بیار
یا ناله این رباب بی‌دل بپذیر
زیرا مرگست زندگانی هشیار
یا پاس دل کباب پر داغ بدار

927 آمد آمد آنکه نرفت او هرگز
او نافه‌ی مشک و ما همه بوی وئیم
بیرون نبد آن آب از این جو هرگز
از نافه شنیده‌ای جدا بو هرگز

928 آمد بر من دوش نگاری سر تیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد
شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز
یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

929 آمد دی دیوانه و شبهای دراز
ما را سر خواب نیست دل یاوه شده است
مائیم و شب تیره و سودای دراز
آنها که دلیست تا کند پای دراز

930 آن تاب که من دانم و تو ای دل سوز
نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز
ای دوست شب و روز ز دل می‌افروز
عشق تو و سودای تو آنکه شب و روز

931 آن یار نهان کشید باز دستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز
از دست شدم بند گسستم امروز
دیوانه‌ی دیوانه پرستم امروز

932 ای تنگ شکر از ترشان چشم بدوز
دکان شکر فروش و آنکه ترشی
آتش بزن و هرچه بجز عشق بسوز
برف و سرمای و آنکه فصل تموز

933 ای جان سماع و روزه و حج و نماز
امروز منم مطربت ای شمع طراز
وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز
وز چرخ بود نثار و قوال انداز

934 ای جان لطیف بیغم عشق مساز
پیداست سراپا همه سودا و مجاز
در هر نفسش هزار روزه است و نماز
آخر به گزاف نیست این ریش دراز

935 ای دل ز جفای دلستانان مگریز
می‌جوی نشان ز بی‌نشانان مگریز
زدی خواهی ز پاسبانان مگریز
صد جان بده و ز درد جانان مگریز

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|--|---|
| 936 | ای دل همه رخت را در این کوی انداز
ماهی بچه‌ای عمر نداری بی‌آب | پیراهن یوسف است بر روی انداز
اندیشه مکن خویش در این جوی انداز |
| 937 | ای ذره ز خورشید توانی بگریز
تو همچو سبوی و قضا همچون سنگ | چون نتوانی گریخت با وی مستیز
با سنگ مپیچ و آب خود را بمریز |
| 938 | ای صلح تو با بنده همه جنگ آمیز
آمیزش من با تو اگر میجوئی | تا کی بود این دوستی ننگ‌آمیز
دریاب ز آب دیده‌ی رنگ‌آمیز |
| 939 | ای عشق تو داده باز جان را پرواز
یک ذره عنایت تو ای بنده‌نواز | لطف تو کشیده چنگ جان را در ساز
بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز |
| 940 | ای عشق نخسبی و نخفتی هرگز
باقی سخنی هست نگویم او را | در دیده‌ی خفتگان نیفتی هرگز
تو نیز نگوئی و نگفتی هرگز |
| 941 | ای کرده ز نقش آدمی چنگی ساز
ای لعل لب‌ت توانگری عمر دراز | جانها همه اقوال تو از روی نیاز
یک هدیه از آن لعل به قوال انداز |
| 942 | ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز
و آنگه که نوای وصل آهنگ کند | وی زهره بیا و از دلم چنگ آموز
ای بخت بد بیا و آهنگ آموز |
| 943 | امروز خوشم به جان تو فردا نیز
هم کار و گیای دوست کار افزا نیز | هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز
هر لاف که دل زند بگویم ما نیز |
| 944 | امروز مرو از برم ای یار بساز
ای عشوه فروش با خریدار بساز | ای گلین صد برگ بدین خار بساز
ای ماه تمام با شب تار بساز |
| 945 | امشب که گشاده است صنم با ما راز
زاغان سیاه امشب اندر طربند | ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز
با باز سپید جان شده در پرواز |
| 946 | باز آدمم اینک که زخم آتش نیز
آورده‌ام آتشی که می‌فرماید | در توبه و در گناه و زهد و پرهیز
کای هرچه بجز خداست از جا برخیز |

947 بازی بودم پریده از عالم راز
اینجا چه نیافتم کسی را دمساز
تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
زان در که بیامدم برون رفتم باز

948 بنمای بمن رخ ای شمع طراز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز
تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

949 جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز
دنیا زن پیریست چه باشد گر تو
تا پیشتر از مرگ نمیری دو سه روز
با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

950 زنها مشو غره به بیباکی باز
مرغی تو ولیک مرغ مسکین و مجاز
زیرا که پری دارد از دولت باز
با باز شهنشاه تو شطرنج مبارز

951 درد تو علاج کس پذیرد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی
یا از تو مراد میگریزد هرگز
گیرم که بکاشتم بگیرد هرگز؟

952 در سر هوس عشق تو دارم همه روز
مر مستان را خمار یک روزه بود
در عشق تو مست و بیقرارم همه روز
من آن مستم که در خمارم همه روز

953 دل آمد و گفت هست سوداش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز
شب آمد و گفت زلف زیباش دراز
او عمر عزیز ماست گو باش دراز

954 دل بر سر تو بدل نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
جز وصل تو هیچ گل نبوید هرگز
تا مهر کسی دگر نروید هرگز

955 زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز
نگرفت دباغت آخر این چرم هنوز
زین یخ‌صفتان یکی نشد گرم هنوز
نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز

956 شب گشت و خبر نیست مرا از شب و روز
ای شب شب از آنی که از او بیخبری
روز است شبم ز روی آن روز افروز
وی روز برو ز روز او روز آموز

957 صد بار بگفتمت ز مستان مگریز
از من بشنو گریز پا سر نبرد
جان در کفمان سپار و بستان مگریز
گر جان خواهی ز حلقه‌ی جان مگریز

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|-----|---|--|
| 958 | صد بار بگفت یار هر جا مگریز
هر گه ز خیال گرگ ترسان گردی | گر بگریزی بجز سوی ما مگریز
در شهر گریز سوی صحرا مگریز |
| 959 | گر بکشندم نگردم از عشق تو باز
گویند مرا سرت ببریم به گاز | زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز
پیراهن عمر خود چه کوتاه چه دراز |
| 960 | گر در ره عشق او نباشی سرباز
گر روشنی میطلبی همچون شمع | ز نهار مکن حدیث عشقی سرباز
پروانه صفت تو خویشتن را در باز |
| 961 | گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت | ور گرد بدی ز دل نرفتم هرگز
زیرا که ترا دو من نگفتم هرگز |
| 962 | مائیم و توئی و خانه خالی برخیز
چون آب و شراب با حریفان آمیز | هنگام ستیز نیست ای جان مستیز
چندانکه رسم بجای کج دار و مریز |
| 963 | مائیم و دمی کوتاه و سودای دراز
نظار مکنان بسوی صحرای دراز | در سایه‌ی دل فکنده دو پای دراز
صد روز قیامت است چه جای دراز |
| 964 | مائیم و هوای یار مه رو شب و روز
زین روز شبان کجا برد بو شب و روز | چون ماهی تشنه اندر این جو شب و روز
خود در شب وصل عاشقان کو شب و روز |
| 965 | مردانه بیا که نیست کار تو مجاز
سبلت میمال خواجه‌ی شهر توئی | آغاز بنه ترانه‌ی بی‌آغاز
آخر به گزاف نیست این ریش دراز |
| 966 | معشوقه‌ی ما کران نگیرد هرگز
هم صورت و هم آینه و الله که ویست | وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز
این آینه زنگی نپذیرد هرگز |
| 967 | من بودم و دوش آن بت بنده نواز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید | از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شیرا چه گنه حدیث ما بود دراز |
| 968 | من سیر نگشته‌ام ز تو یار هنوز
گر از سر خاک من برآید خاری | وامم داری نبات بسیار هنوز
لب بگشاید به عشقت آن خار هنوز |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

عرضه نکنم به هیچکس آز و نیاز گه صید و گهی قید و گهی ناز و گه آز	من همتیم کجا بود چون من باز با خویشتم خوش است در پردهی راز	969
میباید رفت چون به پایان شد روز خورشید تو خویش را بدین چرخ بدوز	میگوید مر مرا نگار دلسوز ای شب تو برون میای از کتم عدم	970
نی زهره‌ی آنکه بی‌تو پردازم راز کار من بیچاره حدیثی است دراز	نی چاره‌ی آنکه با تو باشم همراز کارم ز تو البته نمیگردد ساز	971
غیر از مه و خورشید چراغی مفروز در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز	هین وقت صبحوست میان شب و روز زان آتش آب گونه یک شعله برآر	972
سودت سوداست با خریدار بساز وز بهر گل و گلاب با خار بساز	یاری خواهی ز یار با یار بساز از بهر وصال ماه از شب مگریز	973
تابد به تو اینچنین مه جان افروز شاید که شبی در آب اندازی پوز	یک شب چو ستاره گر نخسبی تا روز در تاریکیست آب حیوان تو مخسب	974
میپندارد که من بترسم ز عسس او را تو مترسان که نترسد از کس	آمد آمد ترش ترش یعنی بس آن مرغ دلی که نیست در بند قفس	975
تا شاد شوی از من ناشاد بپرس از چشم خود آن جادوی استاد بپرس	احوال دلم هر سحر از باد بپرس ور کشتن بیگناه سودات شود	976
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس از رفته میندیش وز آینده مترس	از حادثه‌ی جهان زاینده مترس این یکدم عمر را غنیمت میدان	977
وز ناوک انتقام دلدوز بترس صبح اجلت رسید از روز بترس	از روز قیامت جهان سوز بترس ای در شب حرص خفته در خواب دراز	978
وی جان کرم ز رنج ایوب بپرس حال ما را ز هجرنا خوب بپرس	ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس وی جمله خوبان بر تو لعبتگان	979

980 جانا صفت قدم ز ابروت بپرس
آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بطلب
بیماری من ز چشم جادوت بپرس

981 چون روبه من شدی تو از شیر مترس
از چرخ چو آن ماه ترا همراه است
چون دولت تو منم ز ادبیر مترس
گر روز بگاہست وگر دیر مترس

982 دارد به قدح می حرامی که میپرس
پیشم دارد شراب خامی که میپرس
یک دشمن جان شگرف حامی که میپرس
میخواند مر مرا به نامی که میپرس

983 دلدار چنان مشوش آمد که میپرس
گفتم که مکن گفت مکن تا نکم
هجرانش چنان پر آتش آمد که میپرس
این یک سخنم چنان خوش آمد که میپرس

984 رو در صف بندگان ما باش و مترس
گر جملهی خلق قصد جان تو کنند
خاک در آسمان ما باش و مترس
دل تنگ مکن از آن ما باش و مترس

985 رو مرکب عشق را قوی ران و مترس
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
وز مصحف کژ آیت حق خوان و مترس
معشوق تو هم توئی یقین دان و مترس

986 رویم چو زر زمانه می بین و میپرس
احوال درون خانه از من مطلب
این اشک چو نارदानه می بین و میپرس
خون بر در آستانه می بین و میپرس

987 زین عشق پر از فعل جهانسوز بترس
وانگه آید چو زاهدان توبه کند
زین تیر قبا بخش کمر دوز بترس
آنروز که توبه کرد آنروز بترس

988 عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس
در کاسه‌ی سر چو نیستت باده‌ی عشق
صد کاری و صد رنگی و صد پیشه و پیس
در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

989 مر تشنه‌ی عشق را شرابیست مترس
گنجی تو اگر بیت خرابیست مترس
بی آب شدی پیش تو آبیست مترس
بیدار شو از جهان که خوابیست مترس

990 هستم ز غمش چنان پریشان که میپرس
ای مرغ خیال سوی او کن گذری
ز انسان شده‌ام بی سر و سامان که میپرس
وانگه ز منش بپرس چندان که میپرس

991	آتش در زن بگیر پا در کویش آن روی چو ماه را بپوش از مویش	تازه نبرد هیچ فضول سویش تا دیده‌ی هر خسی نبیند رویش
992	آن دل که من آن خویش پنداشتمش بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو	بأنه بر هیچ دوست نگذاشتمش نیکو دارش که من نکو داشتمش
993	آن دم که حق بنده‌گزاری همه خوش از خانه برانیم بزاری همه خوش	وز مهر سر بنده بخاری همه خوش چون عزم کنم هم بگذاری همه خوش
994	آندیده که هست عاشق گلزارش گر راست بود یار دهد پرگارش	مشغول کجا کند سر هر خارش ور کژ نگردد راست نیاید کارش
995	آنرا که رسول دوست پنداشتمش بگشاد دهانرا که بگوید چیزی	من نام و نشان دوست درخواستمش از غایت غیرت تو نگذاشتمش
996	آن رند و قلندر نهان آمد فاش یا او است خدایا که فرستاده خداهش	در دیده‌ی من بجو نشان کف پاش ای مطرب جان یک نفسی با ما باش
997	آنکس که نظر کند به چشم مستش وانکس که به انگشت نماید رخ او	از رشک دعای بد کنم پیوستش گر دسترسم بود ببرم دستش
998	از آتش تو فتاده جانم در جوش از حسرت آنکه گیرمت در آغوش	وز باده تو شده است جانم مدهوش هر جای کنم فغان و هر سوی خروش
999	امروز حریف عشق بانگی زد فاش دی نیست شده است بین میندیش ز لاش	گر اوباشی جز بر اوباش مباحش فردا که نیامده است از وی متراش
1000	اندر بر خویشم بفشاری همه خوش چون مرگ دهی از پس آن برگ دهی	بر راه زنان مرگ گماری همه خوش از مرگ حیاتها برآری همه خوش
1001	ای باد صبا به کوی آن دلبر کش ور زانکه برای خود نباشد دلکش	احوال دلم بگوی اگر باشد خوش زنهار مرا ندیده‌ای دم درکش

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|--|--|
| 1002 | ای جان جهان و روشنائی همه خوش
بر ما گذری اگر کنی سلطانی | آرام دلی و آشنائی همه خوش
ور بوسه مزید بر فزائی همه خوش |
| 1003 | ای چشم بیا دامن خود در خون کش
بر لعل لب ت هر آنکه انگشت نهاد | وی روح برو قماش بر گردون کش
مندبس و زبانتش از قفا بیرون کش |
| 1004 | گفتی چونی بیا که چون روزم خوش
تا روی چو آتشت بدیدم چو سپند | چون روز همی درم می‌دوزم خوش
می‌سوزم و می‌سوزم و مسوزم خوش |
| 1005 | گه باده لقب نهادم و گه جامش
گه دانه و گاه صید و گاهی دامش | گاهی زر پخته گاه سیم خامش
این جمله چراست تا نگویم نامش |
| 1006 | مرغان رفتند بر سلیمان بخروش
بلبل گفتا به خون ما در بمجوش | کاین بلبل را چرا نمی‌مالی گوش
سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش |
| 1007 | من شیشه زخم بر آن دل سنگ خوشش
تا بفروزد به خشم آن رنگ خوشش | تا جنگ کند بشنوم آن جنگ خوشش
تا بخرشد مرا بدان چنگ خوشش |
| 1008 | ناگه بزدم دست بسوی جیبش
دستم نرسید سوی جیبش اما | سرمست شدم ز لذت آسبیش
المنة الله که بر دم سبیش |
| 1009 | نیمی دف من به موش دادی همه خوش
با درف دریده در سماع آمده‌ایم | باقی به کف بنده نهادی همه خوش
ای با تو مراد و بیمرادی همه خوش |
| 1010 | هان ای دل تشنه جوی را جویان باش
با آنکه درون سینه بی‌کام و زبان | بی‌پای مپای و دایما پویان باش
سرچشمه‌ی هر گفت توئی گویان باش |
| 1011 | هر چند ملولی نفسی با ما باش
یا همچو دلم واله و شیدائی شو | مگریز ز یاران و درین غوغا باش
یا بهر نظاره حاضر سودا باش |
| 1012 | ای دل برو از عاقبت اندیشان باش
گر باد صبا مرکب خود میخواهی | در عالم بیگانگی از خویشان باش
خاک قدم مرکب درویشان باش |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- 1013 ای روز نشاط روشنی وقت تو خوش
در سایه‌ی زلف تو دمی میخسبم
وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش
تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش
- 1014 ای روی چو آفتاب تو شادی کش
تنها تو خوشی و بس در این هر دو جهان
وی موی تو سرمایه ده، جمله حبش
باقی تبع تواند گشته همه خوش
- 1015 ای زلف پر از مشک تتاری همه خوش
در فصل بهار و نوبهاری همه خوش
اندر طلب چو من نگاری همه خوش
چون قند و نبات در کناری همه خوش
- 1016 ای سودائی برو پی سودا باش
با سایه‌ی خود ز خوی خود در جنگی
در صورت شیدای دلت شیدا باش
خود سایه‌ی تست خصم تو، تنها باش
- 1017 ای عشق بیا به تلخ خویان خو بخش
از باغ جمال تو چه کم خواهد شد
ای پشت جهان به حسن چوپان رو بخش
زان سیب زنخدان، دو سه شفتالو بخش
- 1018 ای کرده به پنج شمع روشن هر شش
تا چند چو الحمد مرا می‌خوانی
ای اصل خوشی و هرچه داری همه خوش
همچون بقره بگیر گوش من و کش
- 1019 ای گنج بیا زود به ویرانه‌ی خویش
وی مرغ متاب روی از دانه‌ی خویش
وی زلف پریشان مشو از شانهِی خویش
ای خانه خدا در آ‌ی در خانه‌ی خویش
- 1020 ای یار مرا موافقی وقتت خوش
خواهم به دعا که عاشقان خوش باشند
بر حال دلم چو لایقی وقتت خوش
ور زانکه تو نیز عاشقی وقتت خوش
- 1021 با دل گفتم ز دیگران بیش مباش
خواهی که ز هیچکس به تو بد نرسد
رو مرهم ریش باش چون نیش مباش
بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش
- 1022 با پیر خرد نهفته میگویم دوش
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش
کز من سخن از سر جهان هیچ میپوش
کین دیدنیست گفتنی نیست خموش
- 1023 با ما چه نه‌ای مشو رفیق او باش
گل باش و بهر سخن که خواهی میخند
کاول قدمت دمند و آخر پرخاش
مرد سره باش و هرکجا خواهی باش

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|--|--|
| 1024 | بر جان و دل و دیده سواری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش | واندر دل و جان هرچه بکاری همه خوش
فریاد رس جانفکاری همه خوش |
| 1025 | بر دل چو شکفته گشت اسرار غمش
بایست سوی جهان فانی گردیم | ندهم به گل همه جهان خار غمش
زین پس رخ ما زرد و دیوار غمش |
| 1026 | بر من بگریست نرگس خمارش
گر نرگس او به سرمه آلوده بدی | تا خیره شدم ز گریهی بسیارش
آلوده شدی ز سرمه‌ها رخسارش |
| 1027 | بیچاره دل سوخته‌ی محنت کش
عشقت به من سوخته دل گرم افتاد | در آتش عشق تو همی سوزد خوش
آری همه در سوخته افتد آتش |
| 1028 | پیوسته مرید حق شو و باقی باش
چون باده بجوش در خم قالب خویش | مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش
وانگاه به خود حریف و هم ساقی باش |
| 1029 | تا بتوانی تو جامه‌ی عشق مپوش
در جامه همی سوز و همی باش خموش | چون پوشیدی ز هر بلائی مخروش
کاخر ز پس نیش بود روزی نوش |
| 1030 | تا در نرنی بهر چه داری آتش
عیاران را ز آتش آمد مفرش | هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیار نه‌ای ز عاشقان پا درکش |
| 1031 | جان جانی بیا میان جان باش
تو دولت و بخت همه‌ای در دو جهان | چون عقل و خرد تاج سر مردان باش
چون دولت و بخت دو جهان گردان باش |
| 1032 | چون رنگ بدزدید گل از رخسارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت | آویخت صبا چو رهنان بردارش
تا بو که صباا به جان دهد زهارش |
| 1033 | خائیدن آن لب که چشیدی شکرش
نگذارد آنکه او به جان و جگرش | مالیدن دستی که کشیدی بسرش
آب حیوان همی رسد از اثرش |
| 1034 | دانم که برای ما نخفتی همه دوش
آن نیز فراموش نگردد ما را | بر صفه‌ی سرد با یکی بالاپوش
ای بوده عزیزتر تو از دیده و گوش |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1035 در انجمنی نشسته دیدم دوشش
رخ را به بهانه بر رخس بنهادم
نتوانستم گرفت در آغوشش
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

1036 در حلقه‌ی مستان تو ای دلبر دوش
بر یاد تو کاس و طاس تا وقت سحر
میخانه درون کشیدم از خم سر جوش
میخوردم و میزدم همی دوش خروش

1037 در مجلس سلطان بشکستم جامش
والله که چنان فتاده‌ام در دامش
تا جنگ شود بشنوم آن دشنامش
کز پخته‌ی او نمی‌شناسم خامش

1038 دلدار مرا وعده دهد نشنومش
گوید والله که نشنوی نشنومت
بر مصحف اگر دست نهد نشنومش
خواهد که به اینها بجهد نشنومش

1039 دل یاد تو آرد برود هوش ز هوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم
می بی‌لب نوشین تو کی گردد نوش
آواز ترا گوش همی دارد گوش

1040 رفت آنکه نبود کس به خوبی یارش
او رفت و نماند در دلم تیمارش
بی‌آنکه دلم سیر شد از دیدارش
آری برود گل و بماند خارش

1041 سودای توام در جنون میزد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسد
دریای دو چشم موج خون میزد دوش
ورنی جانم خیمه برون میزد دوش

1042 سوگند بدان دل که شده است او پستش
سوگند بدان دم که مرا میدیدند
سوگند بدان جان که شده است او مستش
پیمانہ به دستی و به دستی دستش

1043 شب چیست برای ما زمان نالش
وان عاشق ناقصی که نوکار بود
وان را که نه عاشق است او را مالش
گوشش نشود گرم به شب بی‌بالش

1044 کاری کردم نگاه نکردم پس و پیش
آندم که قضا مکر کند ای درویش
آنها که چنان کند چنین آید پیش
در خانه گریزد خرد دوراندیش

1045 گر می‌کشدم غم تو هر دم مکش
آنها که خود انداخته‌ای پای مزن
هل تا بکشندم همه عالم تو مکش
وانرا که تو زنده کرده‌ای هم تو مکش

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1046	گر ناله کنم گوید یعقوب مباش اشکسته بخواهدم و چون سر بکشم	ور صبر کنم گوید ایوب مباش بر سر زندم که سر مکش چوب مباش
1047	گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش گفتم که تنم گفت در این روزی چند	گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش رسوا کنم وز شهر بیرون کنمش
1048	الجوهر فقر و سوی الفقر عرض العالم کله خداع و غرور	الفقر شفاء و سوی الفقر مرض والفقر من العالم کنزو غرض
1049	امروز سماعست و سماعست و سماع این عشق مطاعست و مطاعست و مطاع	نورست شعاعست و شعاعست و شعاع از عقل وداعست و وداعست و وداع
1050	عشقست زهر چه آن نشاید مانع دانی که حروف عشق را معنی چیست	گر عشق نبودی، نمودی صانع عین عابد و شین شاکر و قافست قانع
1051	عاشق گردد بگرد اطلال و ربوع بر نان تند این و آن دیگر بر لب آب	زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع کانرا عطش آمده است و این را غم جوع
1052	مهمان توایم ما و مهمان سماع هم بحر حلاوتی و هم کان سماع	ای جان معاشران و سلطان سماع آراسته باد از تو میدان سماع
1053	هر روز بیاید آن سپهدار سماع هم طوطی و عندلیب در کار سماع	چون باد صبا بسوی گلزار سماع هم گردد هر درخت پر بار سماع
1054	ای بندهی سردی به زمستان چون زاغ دریاب که این دم اگر ت فوت شود	محروم ز بلبل و گلستان ز باغ بسیار طلب کنی به صد چشم و چراغ
1055	بلبل آمد به باغ و رستیم ز زاغ چون سوسن و گل ز خویش بیرون آئیم	آئیم به باغ با تو ای چشم و چراغ چون آب روان رویم از باغ به باغ
1056	گر با دیگری مجلس میسازم و لاغ لیکن چو فرو شود کسی را خورشید	ننهم به خدا ز مهر کس بر دل داغ در پیش نهد بجای خورشید چراغ

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|---|--|
| 1057 | گفتی مگری چو ابر در فرقت باغ
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی | من آن توام بخسب ایمن به فراغ
وانگاه بجویمش به صد چشم و چراغ |
| 1058 | گویند که عشق بانگ و نامست دروغ
کیوان سعادت بر ما در جانست | گویند امید عشق خامست دروغ
گویند فراز هفت بامست دروغ |
| 1059 | گویند که یار را وفا نیست دروغ
گویند شراب جانفزا نیست دروغ | گویند پس از هجر لقا نیست دروغ
گویند که این به پای ما نیست دروغ |
| 1060 | از دل سوی دلدار شکافست شکاف
هر روز در این حلقه مصافست مصاف | وانکس که نداند این معافست معاف
می‌پنداری که این گزافست گزاف |
| 1061 | امروز طوافست طوافست طواف
نی جنگ و مصافست و مصافست مصاف | دیوانه معافست معافست معاف
وصل است و زفافست زفافست زفاف |
| 1062 | با زنگی امشب چو شدستی به مصاف
در کعبه‌ی عشاق طوافی چو کنی | از سینه‌ی خود سینه‌ی شب را بشکاف
دریاب که کعبه میکند با تو طواف |
| 1063 | در فقر فقیر باش و در صفوت صاف
گر خصم تو صد تیغ برآرد ز غلاف | با فقر و صفا درآ تو در کار مصاف
چون هیچ نبیند نزند زخم گزاف |
| 1064 | گویند مرا چند بخندی ز گزاف
ای خصم چو عنکبوت صفرای میباف | کارت همه عشرتست و گفتت همه لاف
سیمرغ طربناک شناسد سر قاف |
| 1065 | مهمان تو نیست دو سه روز و گزاف
گر فتنه شود کسی معافست معاف | خوان تو گرفته است از قاف به قاف
بر شمع کند همیشه پروانه طواف |
| 1066 | آن تاق که نیست جفتش اندر آفاق
پس گفت مرا که تاق خواهی یا جفت | با بنده بباخت تاق و جفتی به وفاق
گفتم به تو جفت و از همه عالم تاق |
| 1067 | آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق
مه را چه طراوت و زحل را چه محل | در حال دهد کون و مکان را سه طلاق
با طلعت آفتاب اندر افاق |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|---|---|
| 1068 | ای داروی فربهی و جان عاشق
شیرین ز دهان تو دهان عاشق | فربه ز خیال تو روان عاشق
جان بندهات ای جان و جهان عاشق |
| 1069 | تمکین و قرار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نگارم چون باد | مستی و خمار من که دارد در عشق
کار من و بار من که دارد در عشق |
| 1070 | لو کان اقل هذه الاشواق
لو قسم ذوالهوی علی العشاق | للشمس لا ذهلت عن الاشراق
العشر لهم ولی جمیع الباقی |
| 1071 | هر دل که طواف کرد گرد در عشق
این نکته نوشته‌اند بر دفتر عشق | هم کشته شد به آخر از خنجر عشق
سر اوست ندارد آنکه دارد سر عشق |
| 1072 | هر روز بنو برآید آن دلبر عشق
این خار از آن نهاد حق بر در عشق | در گردن ما درافکند دفتر عشق
تا دور شود هر که ندارد سر عشق |
| 1073 | چون گشت طلسم جسم آدم چالاک
آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک | با خاک درآمیخته شد گوهر پاک
پاکی بر پاک رفت و خاکی در خاک |
| 1074 | حاشا که شود سینه‌ی عاشق غمناک
حاشا که بخت عاشقی اندر خاک | یا از جز عشق دامنش گردد چاک
پاکست و کجا رود در آن عالم پاک |
| 1075 | خندید فرح تا بزنی انگشتک
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب | گردید قدح تا بزنی انگشتک
چون قوس قزح تا بزنی انگشتک |
| 1076 | در بحر صفا گداختم همچو نمک
اندر دل من ستاره‌ای شد پیدا | نه کف و ایمان نه یقین ماند و نه شک
گم گشت در آن ستاره هر هفت فلک |
| 1077 | آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ
وانکس که قبولست چه رومی و چه زنگ | ور کار تو نیکست چه تسبیح و چه جنگ
تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ |
| 1078 | با همت بازباش و با کبر پلنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ | زیبا بگه شکار و پیروز به جنگ
کانجا همه آفتست و اینجا همه رنگ |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1079 برزن به سبوی صحبت نادان سنگ
با ناهلان مکن تو یک لحظه درنگ
بر دامن زیرکان عالم زن چنگ
آیینہ چو در آب نہی گیرد زنگ

1080 چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ
گر زانکہ در آبگینہ خواهی زد سنگ
وز پردهی عشاق برآرم آہنگ
در خدمت تو بیایم اینک من و سنگ

1081 می‌گردد این روی جهان رنگ به رنگ
این لرزہی دلہا ہمہ از معشوقیست
وز پرده ہمی بیند معشوقہی شنگ
کز عشق ویست نہ فلک چون مادنگ

1082 یک چند میان خلق کردیم درنگ
آن بہ کہ نہان شویم از دیدہی خلق
ز ایشان بوفانہ بوی دیدیم نہ رنگ
چون آب در آہن و چو آتش در سنگ

1083 آنکس کہ ترا دید و نخندید چو گل
گبر ابدی باشد کو شاد نشد
از جان و خرد تہیست مانند دہل
از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل

1084 آن می کہ گشود مرغ جانرا پر و بال
ساقی عشق است و عاشقان مالامال
دلرہا برہانید ز سیری و ملال
از عشق پذیرفتہ و بر ماست حلال

1085 آواز گرفتہ است خروشان مینال
آواز خراشان و گلوی خستہ
زیرا شنواست یار و واقف از حال
نالان ز زوال خویش در پیش کمال

1086 از عقل دلیل آید و از عشق خلیل
در چرخ نیابی تو نشان عاشق
این آب حیات دان و آن آب سبیل
در چرخ درآیی بنشانہای رحیل

1087 از من زر و دل خواستی ای مہر گسل
زر کو زر کی زر از کجا مفلس و زر
حقا کہ نہ این دارم و نی آن حاصل
دل کو دل کی دل از کجا عاشق و دل

1088 اسرار حقیقت نشود حل بہ سال
تا دیدہ و دل خون نشود پنجہ سال
نی نیز بہ درباختن حشمت و مال
از قال کسی را نبود راہ بہ حال

1089 این عشق کمالست و کمالست و کمال
این عشق جلالست و جلالست و جلال
وین نفس خیالست خیالست و خیال
امروز وصالست و وصالست و وصال

هر چند که راهیست ز دل جانب دل تو مردم دیدای و من مردم گل	1090	این نکته شنو ز بنده ای نقش چگل در چشم تو نیستم تو در چشم منی
کی گنجد در جهان قماش دجال چون مشک جهان پر است از آب زلال	1091	پر از عیسی است این جهان مالامال شورابه‌ی تلخ تیره دل کی گنجد
وانگه یاری لطیف و بیصبر و ملول وز یار بسوی من خدایست رسول	1092	جانی دارم لجوج و سرمست و فضول از من سوی یار من رسولست خدای
چون بیخبران مباش از خود غافل کاسوده‌ی خفته دیر یابد منزل	1093	چون آمده‌ای در این بیابان حاصل گامی میزن به قدر طاقت منشین
ترتیب دم و قدم نگهدار ای دل تا دم نرنی بی دم دلداری دل	1094	چون دم زدی از مهر رخ یار ای دل خود را به قدم ز غیر او خالی کن
دور از دل من که گردد از عشق خجل هم سرمه‌ی دیده‌ای و هم قوت دل	1095	حاشا که کند دل به دگر جا منزل چشم چو شکفت غیر آب تو نخورد
واقطع لوصالنا جمیع الاشغال کی نعتق بالنجدة روح العمال	1096	الخمیر و من الزرق ینادیک تعال فربا و صفاء و سبقنا الحوال
خو کن به خموشی که اصولست اصول صد بانگ و غریو است و پیامست و رسول	1097	در خاموشی چرا شوی کند و ملول خود کو خموشی آنکه خمش میخوانی
در باغ نخست غوره است آنکه مل در بانگ شود گربه و آنکه بلبل	1098	در عشق نوا جزو زند آنکه کل اینست دلا قاعده در فصل بهار
دل بر سخنو زبان ز گفتن شده لال من تشنه و پیش من روان آب زلال	1099	عشقی به کمال و دلربائی به جمال زین نادرتر کجا بود هرگز حال
این باختن عشق مرا هست حلال عشق من و معشوق مرا نیست زوال	1100	عشقی دارم پاکتر از آب زلال عشق دگران بگردد از حال به حال

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1101 عمری به هوس در تک و تاز آمد دل
تا محرم جان دلنواز آمد دل
در آخر کار رفت و جان پاک بسوخت
انصاف بده که پاکباز آمد دل

1102 عندی جمل و من اشتیاق و فضول
لا یمكن شرحها به کتب و رسول
بل انتظر الزمان و الحال یحول
ان یجمع بیننا فتصغی و اقول

1103 مردا منشین جز که به پهلوی رجال
خوش باشد آینه به پهلوی صقال
یارب چه طرب دارد جان پهلوی جان
آن سنگ بود فتاده پهلوی سفال

1104 ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل
آن به که به سودای تو بسپارم دل
گر من به غم تو نسپارم دل
دل را چکنم بهر چه میدارم دل

1105 نومید مشو امید می‌دار ای دل
در غیب عجایب است بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد به جان تو کنند
تو دامن دوست را نه بگذار ای دل

1106 هم شاهد دیده‌ای و هم شاهد دل
ای دیده و دل ز نور روی تو خجل
گویند از آن هر دو چه حاصل کردی
جز عشق ز عاشقان چه آید حاصل

1107 کاجی سازی که روز برفست و وحل
دانی که ز بهر چیست این رسم و عمل
یعنی که به صورت او نم و تر، میریست
این در معنی نبات و کاجیست و غسل

1108 یا من هوب سیدی و اعلی و اجل
یا من انا عبده و ادنی و اقل
حاشاک تملنی و یوشیک تعل
ان لم یکن الوابل بالوصل فطل

1109 آمد بت خوش عربده‌ی می‌کشیم
بنشست چو یک تنگ شکر در پیشم
در بر بنهاد بر بط و ابریشم
وین پرده همی زد که خوش و بیخویشم

1110 آمد شد خود به کوی تو می‌بینم
میل دل و دیده سوی تو می‌بینم
گیرم که همه جرم جهان من کردم
آخر نه جهان بروی تو می‌بینم

1111 آن باده که بر جسم حرامست حرام
بر جان مجرد آن مدامست مدام
در ریز مگو که این تمامست تمام
آغاز و تمام ما کدامست کدام

- 1112 آن خوش سخنان که ما بگفتیم به هم
یکروز چو باران کند او غمازی
در دل دارد نهفته این چرخ به خم
بر روید سر ماز صحن عالم
- 1113 آنکس که به آب دیده‌اش میجویم
امروز به گاه آمد و گفتا که سماع
در جستن او روان چو آب جویم
نگذاشت که من دست نمازی شویم
- 1114 آن کس که ببست خواب ما را بستم
تا باز چشمد مرارت بی‌خوابی
یارب تو ببند خواب او را به کرم
و اندیشه کند به عقل ارجم ترحم
- 1115 آنم که چو غمخوار شوم من شادم
آن لحظه که ساکن و خموشم چو زمین
واندم که خراب گشته‌ام آبادم
چون رعد به چرخ میرسد فریادم
- 1116 آن وقت آمد که ما به تو پردازیم
تو کان زری میان خاکی پنهان
مرجان ترا خانه‌ی آتش سازیم
تا صاف شوی در آتشت اندازیم
- 1117 آنها که به پیش دلستان می‌کردم
هرچند ز روی لطف او خوش خندید
چون بد مستان دست فشان می‌کردم
آخر بچه روی آنچنان می‌کردم
- 1118 آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم
صد بار خریدهای و من ملک توام
چون لطف خدا بیحد و اندازه شوم
یکبار دگر بخر که تا تازه شوم
- 1119 آواز سرافیل طرب میرسد
کس را خبری نیست که بر من چه رسید
از خاک فنا بر آسمان می‌بردم
زان با خبری که بی‌خبر می‌رسدم
- 1120 از باد همه پیام او میشنوم
این نقش عجب که دیده‌ام بر در دل
وز بلبل مست نام او میشنوم
آوازه‌ی آن ز بام او میشنوم
- 1121 از بسکه به نزدیک توام من دورم
وز کثرت پیدا شده‌گی مستورم
وز غایت آمیزش تو مهجورم
وز صحت بسیار چنین رنجورم
- 1122 از بلبل سرمست نوائی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم
وز باد سماع دلربائی شنوم
وز گل همه بوی آشنائی شنوم

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1123 از بهر تو صد بار ملامت بکشم
گر بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
در دل دارم که تا قیامت بکشم

1124 از بهر تو گر جان بدهم خوش میرم
دیوانه‌ی آن دو زلف چون زنجیرم
وز بنده‌ی بنده‌ی توام خوش میرم
مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم

1125 از ثور فلک شیر وفا میدوشم
هرچند که دوش حلقه بد در گوشم
هرچند که از پنجه‌ی او بخروشم
امشب به خدا که بهتر است از دوشم

1126 از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام
از حالت من چشم بدان دوخته باد
وز عشق تو شمع روح افروخته‌ام
چون چشم بر خسار تو در دوخته‌ام

1127 از جوی خوشاب دوست آبی خوردم
خود را بر جوش آسیابی کردم
خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم
تا آب حیات می‌رود می‌گردم

1128 از خاک در تو چون جدا می‌باشم
چون شمع ز گریه آبرو میدارم
با گریه و ناله آشنا می‌باشم
چون چنگ ز ناله با نوا می‌باشم

1129 از خویشتن بجستن آرزو می‌کنم
در بند مقامات همی بودم من
آزاد نشستن آرزو می‌کنم
وان بند گسستن آرزو می‌کنم

1130 از خویش خوشم نی نباشد خوشیم
چندان سبکم به عشق کاندرا میزان
از خود گرم نه آب و نی آتشیم
از هیچ کم آیم دو من ار برکشیم

1131 از درد همیشه من دوا می‌بینم
در صحن زمین به زیر نه طاق فلک
در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
بر هرچه نظر کنم ترا می‌بینم

1132 از روی تو من همیشه گلشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور
وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
جانا مگر آن چشم بدت من بودم

1133 از سوز غم تو آتش می‌طلبم
از ناخوشی خویش به جان آمده‌ام
وز خاک در تو مفرشی می‌طلبم
از حضرت تو وقت خوشی می‌طلبم

- | | | |
|------|---|--|
| 1134 | از شور و جنون رشک جنان را بزدم
جانیکه بدان زنده‌ام و خندانم | ز آشفته دلی راحت جان را بزدم
دیوانه شدم چنانکه آن را بزدم |
| 1135 | از صنع برآیم بر صانع باشم
چون مطبخ حق ز لوت مالمالست | حاشا که زبون هیچ مانع باشم
تا چند به آب گرم قانع باشم |
| 1136 | از طبع ملول دوست ما می‌دانیم
شرمنده و ترسنده نبرد راهی | وز غایت عاشقیش می‌رنجانیم
تا راه حجاب ماست ما می‌رانیم |
| 1137 | از عشق تو گشتم ارغنون عالم
ماننده چنگ شده همه اشکالم | وز زخمه‌ی تو فاش شده احوالم
هر پرده که می‌زنی مرا مینالم |
| 1138 | از عشق تو من بلند قد می‌گردم
گویند مرا بگرد او می‌گردی | وز شوق تو من یکی به صد می‌گردم
ای بیخبران بگرد خود می‌گردم |
| 1139 | از مطبخ غم‌هاش بلا میرسدم
بوی جگر سوخته هر دم زدنی | هر لحظه به صد گونه ابا میرسدم
بر مایده‌ی غم از کجا میرسدم |
| 1140 | از هرچه که آن خوشست نهی است مدام
ورنه می و چنگ و روی زیبا و سماع | تا ره نزند خوشی از این مردم عام
بر خاص حلال گشت و بر عام حرام |
| 1141 | اسرار ز دست دادمی نتوانم
چیزیست درونم که مرا خوش دارد | وانرا بسزا گشاد می نتوانم
انگشت بر او نهادمی نتوانم |
| 1142 | افتاده مرا عجب شکاری چکنم
سالوسم و زاهدم ولیکن در راه | واندر سرم افکنده خماری چکنم
گر بوسه دهد مرا نگاری چکنم |
| 1143 | المنة الله که به تو پیوستم
من باده‌ی نیستی چنان خوردمستم | وز سلسله‌ی بند فراقتم رستم
حز روز ازل تا بابد سرمستم |
| 1144 | امروز چو حلقه مانده بیرون دریم
چون حلقه‌ی چشم اگر حریف نظیریم | با حلقه حریف گشته همچون کم‌ریم
باید که ازین حلقه‌ی در درگذریم |

- | | | |
|------|---|---|
| 1145 | امروز همه روز به پیش نظر
از غایت حاضری چنین مهجورم | او بود از آن خراب و زیر و زبرم
وز قوت آن بیخبری بیخبرم |
| 1146 | امروز یکی گردش مستانه کنم
امروز در این شهر همی گردهم مست | وز کاسه‌ی سر ساغر و پیمانہ کنم
می‌جویم عاقلی که دیوانه کنم |
| 1147 | امشب که حریف دلبر دلداریم
یک لحظه گل از چمن همی افشانیم | یارب که چها در دل و در سر داریم
یک دم به شکرستان شکر می‌کاریم |
| 1148 | امشب که حریف مشتری و ماهم
سر مست شراب بزم شاهنشاهم | با مهرویان چون شکر همراهم
امشب همه آنست که من می‌خواهم |
| 1149 | امشب که شراب جان مدامست مدام
اسباب طرب جمله تمامست تمام | ساقی شه و باده با قوامست قوام
ای زنده‌دلان خواب حرامست حرام |
| 1150 | امشب که غم عشق مدامست مدام
خون غم و اندیشه حلالست حلال | جام و می لعل با قوامست قوام
خواب و هوس خواب حرامست حرام |
| 1151 | امشب که مه عشق تمامست تمام
امشب شب یاد است و سجود است و قیام | دلدار فرو کرده سر از گوشه‌ی بام
چون باده و می خواب حرامست حرام |
| 1152 | امشب که همی رسد ز دلدار سلام
ماند به سر زلف تو کز بوی خوست | بر دیده و دل خواب حرامست حرام
می‌آورد عطار ز بیم از در و بام |
| 1153 | امشب همه شب نشسته اندر حزنم
خشم آلودست اگرچه با ماست صنم | فردا بروم مناره را کارد زنم
در چاه رسیده‌ام ولی بی‌رسنم |
| 1154 | اندر طلب دوست همی بشتابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت | عمرم به کران رسید و من در خوابم
این عمر گذشته را کجا دریابم |
| 1155 | انگورم و در زیر لگد می‌گردم
گفتیکه به گرد من چرا می‌گرد | هر سوی که عشق می‌کشد می‌گردی
گرد تو نیم به گرد خود می‌گردم |

- | | | |
|---|---|-------------|
| <p>این مظلّمه را تا به قیامت ببرم
تو خون طلبی و من برویت نگرّم</p> | <p>از دوستیت خون جگر را بخورم
فردا که قیامت آشکار گردد</p> | <p>1156</p> |
| <p>وی تلخی رنجهات حلّوای دلم
خوش آیدم آنکه بشنوی وای دلم</p> | <p>ای از تو برون ز خانه‌ها جای دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولیک</p> | <p>1157</p> |
| <p>من نیز درون دل ربابی دارم
مهمان شو گوشه‌ی خرابی دارم</p> | <p>ای بانگ رباب از تو تابی دارم
بر مگذر ساعتی بیا و بنشین</p> | <p>1158</p> |
| <p>ای ماه زمین و آسمان گم کردم
کز مستی تو راه دهان گم کردم</p> | <p>ای جان و جهان و جان و جهان گم کردم
می بر کف من منه بنه بر دهنم</p> | <p>1159</p> |
| <p>بیکارنم و بس شگرف کاری دارم
آری دارم نگار آری دارم</p> | <p>ای دوست شکارم و شکاری دارم
گفتی سر سر بریدن من داری</p> | <p>1160</p> |
| <p>وز باغ مدام گل نچینی چکنم
تو دیده نداری که ببینی چکنم</p> | <p>ای دل چو بهر خسی نشینی چکنم
عالم همه از جمال او روشن شد</p> | <p>1161</p> |
| <p>حق محسن و منعم و کریمست و رحیم
در حاجت بنده میکند موی دو نیم</p> | <p>ای دل ز جهانپان چرا داری بیم
تیر کرمش ز شصت احسان قدیم</p> | <p>1162</p> |
| <p>تا روی تو دیدم ز حوادث رستم
صد ساغر زرین بخرم بفرستم</p> | <p>ای راحت و آرامگه پیوستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم</p> | <p>1163</p> |
| <p>تو خالق مطلقى و من مخلوقم
بالا ببرم بلند تا عیوقم</p> | <p>ای عشق که هستی به یقین معشوقم
بر کوری منکران که بدخواهانند</p> | <p>1164</p> |
| <p>وی لاله‌ی سیراب ببردی آبم
ای گوهر کمیاب ترا کی یابم</p> | <p>ای نرگس پر خواب ربودی خوابم
ای سنبل پرتاب ز تو درتابم</p> | <p>1165</p> |
| <p>پیش از قالب به جان چنین گردیدم
این صبر و سکون را به شما بخشیدم</p> | <p>این گردش را ز جان خود دزدیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر</p> | <p>1166</p> |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

<p>1167</p> <p>با تو قصص درد و فغان میگویم دانسته‌ام اینکه از غم شاد شوی</p>	<p>ور گوش ببندی پنهان میگویم چندین غم دل با تو از آن میگویم</p>
<p>1168</p> <p>با درد بساز چون دوی تو منم گر کشته شوی مگو که من کشته شدم</p>	<p>در کس منگر که آشنای تو منم شکرانه بده که خونبهای تو منم</p>
<p>1169</p> <p>باز آمدم و برابرت بنشستم هر پیمانی که بی‌تو با خود بستم</p>	<p>احرام طواف گرد رویت بستم چون روی تو دیدم همه را بشکستم</p>
<p>1170</p> <p>باز آمد و باز آمد ره بگشائیم ما نعره‌زنان که آن شکارت مائیم</p>	<p>جویان دلست دل بدو بنمائیم او خنده کنان که ما ترا مییائیم</p>
<p>1171</p> <p>با سرکشی عشق اگر سرد آرم روزیکه چو منصور کنی بردارم</p>	<p>بالله به سوگند که بس سر دارم هر دم خبری آرد از آن سردارم</p>
<p>1172</p> <p>باغی که من از بهار او بشکفتم با ساغر اقبال چو کرد او جفتم</p>	<p>بشکفت و نمود هر چه من میگفتم سر مست شدم سر بنهادم خفتم</p>
<p>1173</p> <p>بالای سر ار دست زند دو دستم از چنبره‌ی زمانه بیرون جستم</p>	<p>ای دلبر من عیب مکن سرمستم وز نیک و بد و سود و زیان وارستم</p>
<p>1174</p> <p>با ملک غمت چرا تکبر نکنم پیش کرم گفت چو دریا کف بود</p>	<p>وز غلغله‌ات چرا جهان پر نکنم چون از کف تو کفش پر از در نکنم</p>
<p>1175</p> <p>بخروشیدم گفت خموشت خواهم برجوشیدم گفت که نی ساکن باش</p>	<p>خاموش شدم گفت خروشت خواهم ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم</p>
<p>1176</p> <p>بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم در هر چمنی که دیده‌ام سروی را</p>	<p>بوئیدستم سرشک باریدستم بر یاد قد تو پاش بوسیدستم</p>
<p>1177</p> <p>بر بوی وفا دست زنانت باشم با این همه اندیشه کنانت باشم</p>	<p>در وقت جفا دست گرانت باشم تا حکم تو چیست آنچنانانت باشم</p>

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|---|---|
| 1178 | بر زلف تو گر دست درازی کردم
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش | والله که حقیقت نه مجازی کردم
پس با دل خویش عشقبازی چو کردم |
| 1179 | بر شاه حبش ز نیم و بر قیصر روم
ما آهن لشکر سلیمان خودیم | پیشانی شیر بر نویسیم رقوم
جز در کف داود نگریم چو موم |
| 1180 | بر میکده وقف است دلم سرمستم
چون جان و دلم همی نمی پیوستند | جان نیز سبیل جام می کردستم
آن هر دو بوی دادم از غم رستم |
| 1181 | بر یاد لبت لعل نگین می بوسم
دستم چو بر آسمان تو می نرسد | آنم چو بدست نیست این می بوسم
می آرم سجده و زمین می بوسم |
| 1182 | بوی دهن تو از چمن می شنوم
این هم چو نباشدم لبان بگشایم | رنگ تو ز لاله و سمن می شنوم
تا نام تو می گوید و من می شنوم |
| 1183 | بهر تو ز نم نوا چو نی برگیرم
چندین کرم و لطف که با من کردی | کوی تو گذر کنم چو پی برگیرم
اندر دو جهان دل از تو کی برگیرم |
| 1184 | بیدف بر ما میا که ما در سوریم
مستیم نه مست بادهی انگوریم | برخیز و دهل بزن که ما منصوریم
از هر چه خیال کرده ای ما دوریم |
| 1185 | بیرون ز دو کون من مرادی دارم
بگشای بخنده آن لبان خود را | بی شادیها روان شادی دارم
زیرا ز گشاد آن گشادی دارم |
| 1186 | بیکار شدم ای غم عشقت کارم
من صورت وصل می تراشم شب و روز | در بیکاری تخم وفا می کارم
با خاطر چون تیشه مگر نجارم |
| 1187 | بیگانه مگیرید مرا زین کویم
دشمن نیم ارچند که دشمن رویم | در کوی شما خانه ای خود می جویم
اصلم ترکست اگر چه هندی گویم |
| 1188 | بیگانه شد وز بیگهی من شادم
روز و شب دیگر است در عشق مرا | امشب قنق است یار فرخ زادم
من زین شب و زین روز برون افتادم |

1189	تا آتش و آب عشق بشناخته‌ام مانند رباب دل بپرداخته‌ام	در آتش دل چو آب بگداخته‌ام تا زخمه‌ی زخم عشق خوش ساخته‌ام
1190	تا ترک دل خویش نگیری ندهم حیلت بگذار و خویشتن مرده مساز	وانچت گفتم تا نپذیری ندهم جان و سر تو که تا نمیری ندهم
1191	تا جان دارم بنده‌ی مرجان توام ای نای بنال مست افغان توام	دل جمع از آن زلف پریشان توام وی چنگ خمش مشو که مهمان توام
1192	تا چند بهر زه چون غباری گردم تا چند چو طفل بر نگاری گردم	گه بر سر که گه سوی غاری گردم یک چند گهی بگرد یاری گردم
1193	تا چند چو دف دست ستمهات خورم گفتی که چو چنگ در برت بنوازم	یا همچو رباب زخم غمهات خورم من نای تو نیستم که دمهات خورم
1194	تا خواسته‌ام از تو ترا خواسته‌ام خوابی دیدم و دوش فراموشم شد	از عشق تو خوان عشق آراسته‌ام این میدانم که مست بر خاسته‌ام
1195	تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم ای پای نهاده بر سر خلق ز کبر	روباه بدم ز فر تو شیر شدم این نیز ببندیش که سر زیر شدم
1196	تا زلف ترا به جان و دل بنده شدیم ارواح ترا سجده‌کنان میگویند	چون زلف بس جمع و پراکنده شدیم چون پیش تو مردیم همه زنده شدیم
1197	تا شمع تو افروخت پروانه شدم در روی تو بیقرار شد مردم چشم	با صبر ز دیدن تو بیگانه شدم یعنی که پری دیدم و دیوانه شدم
1198	تا ظن نبری که از تو بگریخته‌ام بر بسته نیم ز اصل انگیخته‌ام	یا با دگری جز تو در آمیخته‌ام چون سیل به بحر یار در ریخته‌ام
1199	تا ظن نبری که از غمانت رستم من شربت عشق تو چنان خوردستم	یا بی‌تو صبور گشتم و بنشستم کز روز ازل تا با بد سرمستم

1200	تا ظن نبیری که من دوئی می بینم جان و دل من جمله توئی می دانم	هر لحظه فتوحی بنوی می بینم چشم و سر من جمله توئی می بینم
1201	تا ظن نبیری که من کمت می بینم در وهم نیاید و صفت نتوان کرد	بی زحمت دیده هر دمت می بینم آن شادبها که از غمت می بینم
1202	تا کاسه‌ی دوغ خویش باشد پیشم ور بی‌برگی به مرگ مالد گوشم	والله که به انگبین کس ننديشم آزادی را به بندگی نفروشم
1203	تا پرده‌ی عاشقانه بشناخته‌ایم با مطرب عشق چنگ خود در زده‌ایم	از روی طرب پرده برانداختیم همچون دف و نای هر دو در ساخته‌ایم
1204	تا می‌رود آن نگار ما میرانیم چون بگذرد این سر که درین آب و گلست	پیمانہ چو پر شود فرو گردانیم در صبح وصال دولتش خندانیم
1205	تو بحر لطافتی و ما همچو کفیم آن کف که به خون عشق آلودستی	آنسوی که موج رفت ما آنطرفیم بر ما میزن که بر گفت همچو دفیم
1206	جانرا که در این خانه وثاقش دادم چون چند گهی نشست کدبانوی جان	دل پیش تو بود من نفاقش دادم عشق تو رسید و سه طلاقش دادم
1207	جانی که در او صد جهان میدانم او شاهد حضرتست و حق نیک غیور	گوئی که فلانست و فلان میدانم هر چشم که بسته گشت از آن میدانم
1208	چندانکه به کار خود فرو می بینم با زحمت چشم خود چه خواهم کردن	بی‌دیده‌گی خویش نکو می بینم اکنون که جهان به چشم او می بینم
1209	چون تاج منی ز فرق خود افکنیم بسیار گریستیم و هجران خندید	اینک کمر خدمت تو بر بندیم وقت است که او بگرید و ما خندیم
1210	چون مار ز افسون کسی می پیچم والله که ندانم این چه پیچاپیچست	چون طره‌ی جعد یار پیچاپیچم این میدانم که چون نیچم هیچم

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1211 چون می‌دانی که از نکوئی دورم
او همچو عصا کش است و من نابینا
گر بگریزم ز نیکوان معذورم
من گام به خود نمی‌زنم مأمورم

1212 حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آسامانیم
وز بستن پای و رفتن سر ترسیم
از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم

1213 خواهم که به عشق تو ز جان برخیزم
خورشید تو خواهم که بیاران برسد
وز بهر تو از هر دو جهان برخیزم
چون ابر ز پیش تو از آن برخیزم

1214 خود راز چنین لطف چه مانع باشیم
در مطبخ چرخ کاسه‌ها زرین‌اند
چون صنع حقیم پیش صانع باشیم
حاشا که به آب گرم قانع باشیم

1215 خیزید که تا بر شب مهتاب ز نیم
کشتی دو سه ماه بر سر یخ راندیم
بر باغ گل و نرگس بیخواب ز نیم
وقت است برادران که بر آب ز نیم

1216 در آتش خویش چون دمی جوش کنم
گیرم جانی که عقل بیهوش کند
خواهم که دمی ترا فراموش کنم
در جام درائی و ترا نوش کنم

1217 در باغ شدم صبح و گل می‌چیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم
وز دیدن باغبان همی ترسیدم
گل را چه محل که باغ را بخشیدم

1218 در بحر خیال غرقه‌ی گردابم
ای دیده نمی‌خواب من بنده‌ی آنک
نی بلکه به بحر میکشد سیلابم
در خواب بدانست که من در خوابم

1219 در چنگ توام بتا در آن چنگ خوشم
ننگست ملامت بره عشق ترا
گر جنگ کنی بکن در آن جنگ خوشم
من نام گرو کردم و با ننگ خوشم

1220 در دور سپهر و مهر ساقی مائیم
در آینه وجود کردیم نگاه
سر مست مدام اشتیاقی مائیم
مائیم و نمائیم که باقی مائیم

1221 در چشمه‌ی دل مهی بدیدیم به چشم
ز آن روز بگرد گرد آن چشمه‌ی دل
ز آن چشمه بسی آب کشیدیم به چشم
ماننده‌ی دل، همی دوییدیم به چشم

1222	در عالم گل گنج نهانی مائیم چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم	دارنده‌ی ملک جاودانی مائیم هم خضر و هم آب زندگانی مائیم
1223	در عشق تو گر دل بدهم جان ببرم چوگان سر زلف تو گر دست دهد	هرچه بدهم هزار چندان ببرم از جمله جهان گوی ز میدان ببرم
1224	در عشق تو معرفت خطا دانستیم یک یافتنی از او به فریاد دو کون	چه عشق و چه معرفت کرا دانستیم این هست از آن نیست که ما دانستیم
1225	در کوی خرابات گذر میکردم هرکس نظری به جانبی میافکند	وین دلق بشر دوخت بدر میکردم من بر نظر خویش نظر میکردم
1226	در کوی خرابات نگاری دیدم بوئی ز سر دو زلف او بشنیدم	عشقش به هزار جان و دل بخریدم دست طمع از هر دو جهان ببریدم
1227	در هر فلکی مردمکی می بینم ای احوال اگر یکی دو می بینی تو	هر مردمکش را فلکی می بینم بر عکس تو من دو را یکی می بینم
1228	دستارم و جبه و سرم هر سه به هم نشیدستی تو نام من در عالم	قیمت کردند به یک درم چیزی کم من هیچکسم هیچکسم هیچکسم
1229	دشنامم ده که مست دشنام توام ز هرابه بیار تا بنوشم چو شکر	مست سقط خوش خوش آشام توام من رام توام رام توام رام توام
1230	دلدار چو دید خسته و غمگینم خارید سرم گفت که ای مسکینم	آمد خندان نشست بر بالینم دل می ندهد ره که چنینت بینم
1231	دل زار وثاق سینه آواره کنم گر پاره کنم هزار گوهر ز غمت	بر سنگ زخم سبوی خود پاره کنم روزی او را ز لعل تو چاره کنم
1232	دل میگوید که نقد این باغ دریم لب میگذردش عقل که گستاخ مرو	امروز چریدیم و به شب هم بچریم گرچه در رحمت است زحمت ببریم

<p>شب را گفتم فاش مکن اسرارم خورشید تو داری ز کجا صبح آرم</p>	<p>دوش آمده بود از سر لطفی یارم شب گفت پس و پیش نگه کن آخر</p>	<p>1233</p>
<p>آندم که زروش لاله میچید رخم از قبله‌ی روی تو نگریدید رخم</p>	<p>دوش از سر مستی بخراشید رخم گفتم مخرانشش که از آنروز که زاد</p>	<p>1234</p>
<p>وز غوره فشانان سوی دوشاب شدیم با بیداران ز خویش در خواب شدیم</p>	<p>دوش از طریبی بسوی اصحاب شدیم وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم</p>	<p>1235</p>
<p>بر دامن آن عهد شکن چنگ زدم هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم</p>	<p>دوش ارچه هزار نام بر ننگ زدم دل بر دل او نهادم از شوق وصال</p>	<p>1236</p>
<p>آن را که نواختم همان را بزدم دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم</p>	<p>دل داد مرا که دلستان را بزدم جانی که بدو زنده‌ام و خندانم</p>	<p>1237</p>
<p>بیگانه‌ام ولیک میراندم مستند ولی چو روز میداندم</p>	<p>دیوانه‌ام نیم ولیک همی خواندم همچون عسسان بجهد در نیمه‌ی شب</p>	<p>1238</p>
<p>موصوف به مغز کبریا دانستم خود را چو شناختم ترا دانستم</p>	<p>ذات تو ز عیبه‌ها جدا دانستم من دل چکنم چونکه به تحقیق و یقین</p>	<p>1239</p>
<p>واگو که من از لطف تو آن میجویم وامیگویم خموش وامیگویم</p>	<p>رازیکه بگفتی ای بت بدخویم چون گفت به گریه درشدم پس گفتا</p>	<p>1240</p>
<p>وز غصه‌ی افزون تو افزون گریم چون دیده برفت بعد از او چون گریم</p>	<p>رفتی و ز رفتن تو من خون گریم نی خود چو تو رفتی ز پیت دیده برفت</p>	<p>1241</p>
<p>شب با تو غنودم و نمی‌دانستم من جمله تو بودم و نمی‌دانستم</p>	<p>روزت بستودم و نمی‌دانستم ظن برده بدم به خود که من من بودم</p>	<p>1242</p>
<p>وین خرقه‌ی آب و گل بدر می‌کردم معمور و خراب از آن چنین می‌کردم</p>	<p>روزی به خرابات تو می‌میخوردم دیدم ز خرابات تو عالم معمور</p>	<p>1243</p>

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1244	رویت بینم بدر من آن را دانم وانشب که ترا بینم ای رونق عید	وانجا که توئی صدر من آن را دانم از عمر شب قدر من آن را دانم
1245	زان دم که ترا به عشق بشناخته‌ام به خرام تو سرمست به خرگاه دلم	بس نرد نهان که با تو من باخته‌ام کز بهر تو خرگاه پیرداخته‌ام
1246	ز اول که حدیث عاشقی بشنودم گفتم که مگر عاشق و معشوق دواند	جان و دل و دیده در رهش فرسودم خود هر دو یکی بود من احول بودم
1247	زاهد بودی ترانه گویت کردم اندر عالم نه نام بودت نه نشان	خاموش بدی فسانه گویت کردم ننشاندمت و نشانه گویمت کردم
1248	زنبور نیم که من بدودی بروم یا سیل شکسته تا برودی بروم	یا همچو پری به بوی عودی بروم یا حرص که در عشوه‌ی سودی بروم
1249	زین پیش اگر دم از جنون میزده‌ام عمری بزدم این در و چون بگشادند	وانگه قدم از چرا و چون میزده‌ام دیدم ز درون در برون میزده‌ام
1250	زینگونه که من به نیستی خرسندم روزیکه به تیغ نیستی بکشندم	چندین چه دهید بهر هستی پندم گرینده‌ی من کیست بر او می‌خندم
1251	ساقی امروز در خمارت بودم می در ده و از دام جهانم به جهان	تا شب به خدا در انتظارت بودم امشب چو به روز من شکارت بردم
1252	ساقی چو دهد باده‌ی حمرا چکنم امروز که حاضر است اقبال وصال	چون بوسه طلب کند مه‌افزا چکنم گر گول نیم حدیث فردا چکنم
1253	سر در خاک آستان تو نهم جانم به لب آمده است لب پیش من آر	دل در خم زلف دلستان تو نهم تا جان به بهانه در دهان تو نهم
1254	شادم که ز شادی جهان آزادم از حالت هیچکس ندارم بایست	مستم که اگر می‌خورم هم شادم این دبدبه‌ی خفیه مبارکبادم

1255	شادی کردم چو آن گهر شد جفتم آشفته چو رعد سر دریا گفتم	چون موج ز باد بود خود آشفتم چون ابر تھی بر لب دریا خفتم
1256	شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم فضل و هنرم یکی قدح میباشد	وز فضل نلافم و غم آن نخورم وان نیز مگر ز دست جانان نخورم
1257	شب رفت و هنوز ما به خمار خودیم هم عاشق و هم بیدل و دلدار خودیم	در دولت تو همیشه سر کار خودیم هم مجلس و هم بلبل گلزار خودیم
1258	شب گوید من انیس می خوارانم و آنها که ز عشقشان نصیبی نبود	صاحب جگر سوخته را من جانم هر شب ملک الموت در ایشانم
1259	شد گلشن روی تو تماشای دلم ما را ز غمت شکایتی نیست ولیک	شد تلخی جور هات حلوای دلم ذوقی دارد که بشنوی وای دلم
1260	صد نام زیاد دوست بر ننگ زدیم ای زهره‌ی ساقی دگر لاف نماند	صد تنگ شکر بدین دل تنگ زدیم کز سور قرابه‌ی تو بر سنگ زدیم
1261	عالم جسم است و نور جانی مائیم چون از ظلمات آب و گل دور شویم	عالم شب و ماه آسمانی مائیم هم خضر و هم آب زندگانی مائیم
1262	عشق آمد و گفت تا بر او باشم میامد و من همی شدم تا اکنون	رخساره‌ی عقل و روح را بخراشم این بار نیامدم که آنجا باشم
1263	عشق از بنه بی‌بنست و بحریت عظیم جانها همه غرقه‌اند در بحر مقیم	دریای معلق است و اسرار قدیم یک قطره از او امید و باقی همه بیم
1264	عشق است صبح و من بدو بیدارم سوگند به عشقی که عدوی کار است	عشق است بهار و من بدو گلزارم کانروز که بیکار نیم بیکارم
1265	عشق است قدح وز قدحش خوشحالم سوگند بدان عشق که بطل گر است	او راست عروسی و منش طبالم کانروز که بطل نیم بطالم

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1266 عشق تو گرفته آستین می‌کشدم
وانگه گوئی دراز تا چند کشتی
واندر پی یار راستین می‌کشدم
با عشق بگو که همچنین می‌کشدم

1267 عمری رخ یکدگر بدیدم به چشم
وانگه گوئی دراز تا چند کشتی
امروز که درهم نگریدیم به چشم
با عشق بگو که همچنین می‌کشدم

1268 فانی شدم و برید اجزای تنم
مستند و خوشند و می‌پرستند همه
می‌چرخ که بر چرخ بد اول وطنم
در عیب از این وحشت و زندان که منم

1269 فرمود که دست و پا بکاری بزنی
چون در تو زدیم دست از این شادی را
تا می‌نرود دو دست بازی بزنی
پس چون نزنین دست آری بزنی

1270 قد صبحنا الله به عیش و مدام
املا قدحا و هات یا خیر غلام
قد عیدنا العید و مام صیام
کی یسکرنا ثم علی‌الدهر سلام

1271 قاشانیم و لایالی حالیم
جانداده به عشق رطل مالامالیم
فتنه شدگان ازال آزالیم
صافی بخوریم و درد بر سر مالیم

1272 قومیکه چو آفتاب دارند قدوم
چون پنجه‌ی شیرانه‌ی خود بکشایند
در صدق چو آه‌نند و در لطف چو موم
نی پرده رها کنند و نی نقش و رسوم

1273 گاه از غم دلبران بر آتش باشم
آخر بچه خرمی ز من راه نشاط
گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر به کدام دلخوشی خوش باشم

1274 گاهی ز هوس دست زنان میباشم
در آب کنم دست که مه را گیرم
گاه از دوری دست گزان میباشم
مه گوید من بر آسمان میباشم

1275 گر باده نهان کنیم بو را چه کنیم
ور با لب خشک عشق را خشک آریم
وین حال خمار و رنگ و رو را چه کنیم
این چشمه‌ی چشم همچو جو را چه کنیم

1276 گر چرخ پر از ناله کنم معذورم
تو جان منی و میدوم در پی تو
ور دشت پر از ژاله کنم معذورم
جان را چو به دنباله کنم معذورم

<p>1277</p> <p>گر چرخ زخم گرد تو خورشید زخم چون حارس چوبک زن بام تو شوم</p>	<p>ور طبل زخم نوبت جاوید زخم چوبک همه بر تارک ناهید زخم</p>
<p>1278</p> <p>گر جنگ کند به جای چنگش گیرم دانی بر من تنگ چرا می‌گیرد</p>	<p>ور خوار کنم بنام و ننگش گیرم تا چون ببرم آید تنگش گیرم</p>
<p>1279</p> <p>گر خوب کنی روی مرا خوب توام گر پاره کنی ز رنج ایوب توام</p>	<p>ور چنگ کنی چو چوب هم چوب توام ای یوسف روزگار یعقوب توام</p>
<p>1280</p> <p>گردان به هوای یار چون گردونیم ما خیره که عاقلان چرا هشیارند</p>	<p>ایزد داند در این هوا ما چونیم وانان حیران که ما چرا مجنونیم</p>
<p>1281</p> <p>گر دریائی ماهی دریای توام در من می‌دم بندهی دمه‌ای توام</p>	<p>ور صحرائی آهوی صحرای توام سرنای تو سرنای تو سرنای توام</p>
<p>1282</p> <p>گر دل دهم و از سر جان برخیزم من بنده به خوی تو نمیدانم زیست</p>	<p>جان بازم و از هر دو جهان برخیزم مقصود تو چیست تا از آن برخیزم</p>
<p>1283</p> <p>گر دل طلبم در خم مویت بینم از غایت تشنگی اگر آب خورم</p>	<p>ور جان طلبم بر سر کویت بینم در آب همه خیال رویت بینم</p>
<p>1284</p> <p>کردیم قبول و من زرد میترسم از بیم زوال آفتاب عشقت</p>	<p>در خدمت تو ز چشم بد میترسم حقا که من از سایه‌ی خود میترسم</p>
<p>1285</p> <p>گر رنج دهد بجای بختش گیرم زان ناز کند سخت که چون باز آید</p>	<p>ور بند نهد بجای رختش گیرم سختش گیرم عظیم سختش گیرم</p>
<p>1286</p> <p>گر شاد ببینمت بر این دیده نهم بر عرعر زیبات طوافی دارم</p>	<p>ور دیده بر این رخ پسندیده نهم گر روی بدان جعد پزولیده نهم</p>
<p>1287</p> <p>گر صبر کنی پرده‌ی صبرت بدریم گر کوه شوی در آتشت بگدازیم</p>	<p>ور خواب روی خواب ز چشمت ببریم ور بحر شوی تمام آبت بخوریم</p>

1288	گر کبر بخوردهام که سرمست توام گفتی که زمین حق فراخست فراخ	مشتاب بکشتتم که در دست توام ای جان به کجا روم که در دست توام
1289	گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم زین بیش اگر بر سر کویت گذرم	ور بخت شوی رخت بسویت نبرم فرمای که چون مار بکوبند سرم
1290	گر من بدر سرای تو کم گذری تو خود به دلم دری چو فکرت شب و روز	از بیم غیوران تو باشد حذرم هرگه که ترا جویم در دل نگرم
1291	گر یار کنی خصم تو اش گردانیم گر خار شدی گل از تو پنهان داریم	هر لحظه به نوعی دگرت رنجانیم ور گل گردی در آتشت بنشانیم
1292	گفتم به فراق مدتی بگزارم بس نوشیدم ز صبر و بس کوشیدم	باشد که پشیمان شود آن دلدارم نتوانستم از تو چه پنهان دارم
1293	گویی تو که من ز هر هنر باخبرم تا از من و مای خود مسلم نشوی	این بی خبری بس که ز خود بیخبری با این ملکان محرم و همدم نشوی
1294	گفتم دل و دین بر سر کارت کردم گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی	هر چیز که داشتم نثارت کردم آن من بردم که بیقرارت کردم
1295	گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم زنجیر دران شود چو بیند مردار	در گردن او ز توبه زنجیر کنم با این سگ هار من چه تدبیر کنم
1296	گفتم که دل از تو برکنم نتوانم گفتم که ز سر برون کنم سودایت	یا بی غم تو دمی ز من نتوانم ای خواجه اگر مرد منم نتوانم
1297	گفتم که ز چشم خلق با دردسریم او در تن چون خیال من شد چو خیال	تا زحمت خود ز چشم خلقان ببریم یعنی که ز چشمها کنون دورتریم
1298	گفتم که مگر غمت بود درمانم او از سر لطف گفت درمان تو چیست	کی دانستم که با غمت درمانم گفتم وصلت گفت بر این درمانم

1299 گنجینه‌ی اسرار الهی مائیم
بحر گهر نامتناهی مائیم
بگرفته ز ماه تا به ماهی مائیم
بنشسته به تخت پادشاهی مائیم

1300 گوئیکه به تن دور و به دل با یارم
گر نقش خیال خود ببینی روزی
زنهار میندار که من دل دارم
فریاد کنی که من ز خود بیزارم

1301 گه در طلب وصل مشوش باشیم
چون از من و تو این من و تو پاک شود
گاه از تعب هجر در آتش باشیم
آنگه من و تو بی من و تو خوش باشیم

1302 لا الفجر بقینه و لا شرب مدام
من ببدل روحه به سیف و سهام
الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
یستأهل آن یقعدو الناس قیام

1303 لب بستم و صد نکته خموشت گفتم
در سر دارم آنچه به گوشت گفتم
در گوش دل عشوه فروشت گفتم
فردا بنمایم آنچه دوشت گفتم

1304 لایلم که نهاری نکند من چکنم
گفتم که به دولتی جهانرا بخورم
بختم که سواری نکند من چکنم
اقبال چو یاری نکند من چکنم

1305 ما از دو صفت ز کار بیکار شویم
یک خوانی که سخت از او مست شویم
در دست دو خوی بد گرفتار شویم
خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

1306 ما باده‌ی ز خون دل خود می‌نوشیم
جان را بدهیم و نیم از آن باده خوریم
در خم تن خویش چو می می‌جوشیم
سر را بدهیم و جرعه‌ای نفروشیم

1307 ما باده ز یار دلفروز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند در خواب
ما آتش عشق سینه‌سوز آوردیم
آن شبها را که ما به روز آوردیم

1308 ما برزگران این کهن دشت نویم
چون لاله‌ی کم عمر در این دشت فنا
در کشته‌ی شادی همه غم میدرویم
تا سر زده از خاک بیادی گرویم

1309 ما جان لطیفیم و نظر در نائیم
از چهره اگر نقاب را بگشائیم
در جای نمائیم ولی بیجائیم
عقل و دل و هوش جمله را بربائیم

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|--|---|
| 1310 | ما خاک ترا به آب زمزم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیانست | شادی نستائیم و از این غم ندهیم
از صورت تو آب به آدم ندهیم |
| 1311 | ما خواجهی ده نه ایم ما قلاشیم
نی نی چو قلم به دست آن نقاشیم | ما صدر سرانه ایم ما اوباشیم
خود نیز ندانیم کجا میباشیم |
| 1312 | ما را بس و ما را بس و ما بس کردیم
مردار همه نثار کرکس کردیم | ما پشت بروی یار ناکس کردیم
در قبله ی تو نماز واپس کردیم |
| 1313 | ما رخت وجود بر عدم بر بندیم
بازی بازی طنابها بگسستیم | بر هستی نیست مزور خندیم
تا خیمه ی صبر از فلک برکنندیم |
| 1314 | ما عاشق خود را به عدو بسپاریم
ما را تو به شحنه ده که ما طراریم | هم منبل و هم خونی و هم عیاریم
تو حیلہ ی ما مخور که ما مکاریم |
| 1315 | ما کار و دکان و پیشه را سوخته ایم
در عشق که او جان و دل و دیده ی ماست | شعر و غزل و دو بیتی آموخته ایم
جان و دل و دیده هر سه بردوخته ایم |
| 1316 | ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
گویند جز این هر دو بود دین درست | کیش سر زلف بت پرستش داریم
از دین درست ما شکستش داریم |
| 1317 | مانند قلم سپید کار سیهم
چون سر خواهم به ترک سر خواهم گفت | گر همچو قلم سرم بری سر ننه م
چون با سر خود ز سر او شرح دهم |
| 1318 | ماهی فارغ ز چارده می بینم
گفتی که از او همه جهان آب شده است | بی چشم بسوی ماه ره می بینم
آوخ که در این آب چه مه می بینیم |
| 1319 | مائیم که از باده ی بی جام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما | هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم |
| 1320 | مائیم که پوستین بگازر دادیم
در بحر غمی که ساحل و قعرش نیست | وز دادن پوستین بگازر شادیم
نظاره گر آمدیم و پست افتادیم |

1321	مائیم که بی قماش و بی سیم خوشیم تا دور ابد از می تسلیم خوشیم	در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم تا ظن نبوی که ما چو تونیم خوشیم
1322	مائیم که تا مهر تو آموخته‌ایم هر شعله کز آتش زنه‌ی عشق جهد	چشم از همه خوبان جهان دوخته‌ایم در ما گیرد از آنکه ما سوخته‌ایم
1323	مائیم که دل ز جسم و جوهر کنسیم از کبر جهان سبال خود میمالید	مهر از فلک و جهان اغیر کنسیم از دولت دل سبالت او را کنسیم
1324	مائیم که دوست خویش دشمن داریم با قاصد دشمنان خود یاریم	اما دشمن هر عاشق و هر بیداریم ما دامن خود همیشه در خون داریم
1325	مائیم که گه نهان و گه پیدائیم تا این دل ما قالب هر دل گردد	گه ممن و گه یهود و گه ترسائیم هر روز به صورتی برون می‌آئیم
1326	مردم رغم عشق دمی در من دم گفتی که به وصل با تو همدم باشم	تا زنده‌ی جاوید شوم زان یکدم گو با که کجا شرم نداری همدم
1327	مصنوع حقیم و صید صانع باشیم صد بره برای بندگان قربان کرد	جانرا ز مراد جان چه مانع باشیم ما چند به آب گرم قانع باشیم
1328	مگریز ز من که من خریدار توام در کار من آ که رونق کار توام	در من بنگر که نور دیدار توام ببزار مشو ز من که بازار توام
1329	من بحر تمامم و یکی قطره نیم گویم به زبان حال و هر یک ذره	احول نیم و چو احولان غره نیم فریاد همی کند که من ذره نیم
1330	من بر سر کویت آستین گردانم نی نی رو رو که من ترا میدانم	تو پنداری که من ترا میخوانم خود رسم منست کاستین جنبانم
1331	من بنده‌ی قرآنم اگر جان دارم گر نقل کند جز این کس از گفتارم	من خاک در محمد مختارم ببزارم از او وز این سخن ببزارم

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1332 من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم
از نازش معشوقه خودکام شدم
در هر نفسی پخته شدم خام شدم
در هر قدمی دانه شدم دام شدم

1333 من چشم ترا بسته به کین می بینم
بگذر تو ز خورشیدی که آن بر فلک است
اکنون چه کنم که همچین می بینم
خورشید نگر که در زمین می بینم

1334 من خاک ترا به چرخ اعظم ندهم
نقش خود را نثار عالم کردم
یک ذره غمت بهر دو عالم ندهم
وز نقش تو من آب به آدم ندهم

1335 من درد ترا ز دست آسان ندهم
از دوست به یادگار دردی دارم
دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
کان درد به صد هزار درمان ندهم

1336 من دوش فراق را جفا میگفتم
خود را دیدم که با خیالت جفتم
با دهر فراق پیش می آشفتم
با جفت خیال تو برفتم خفتم

1337 من زخم ترا به هیچ مرهم ندهم
گفتم جان را بیار محرم ندهم
یکی موی ترا بهر دو عالم ندهم
از گفته‌ی خود بیش دهم کم ندهم

1338 من سر بنهم در رخت ای کان کرم
سوگند خورم و گر تو باور نکنی
کامروز از تو ای صنم مست ترم
سوگند چرا خورم چرا می نخورم

1339 من سیر نیم سیر نیم سیر نیم
خرگوش نگیرم و نخواهم آهو
زیرا که به اقبال تو ادبیر نیم
جز عاشق و جز طالب آن شیر نیم

1340 من سیر نیم ولی ز سیران سیرم
ایمان به تو دادم وز جان برگشتم
بر خاک درت ز آب حیوان سیرم
سیرم از این چو ملحد از آن سیرم

1341 من عادت و خوی آن صنم میدانم
از نور لطیف او است جان می بیند
او آتش و من چو روغن میدانم
آن دود به گرد او منم میدانم

1342 من عاشق روی تو نگارم چکنم
هر لحظه یکی شور برآرم چکنم
وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم
والله به خدا خبر ندارم چکنم

1343	من عاشقی از کمال تو آموزم در پرده‌ی دل خیال تو رقص کند	بیت و غزل از جمال تو آموزم من رقص خوش از خیال تو آموزم
1344	من عشق ترا به جای ایمان دارم گفتم دو سه روز زحمت از تو ببرم	جان نشکبید ز عشق تا جان دارم نتوانستم از تو چه پنهان دارم
1345	من عهد شکسته بر شکستی بزنم امروز که ارواح به رقص آمده‌اند	وز عشوه ره عشوه پرستی بزنم ناموس فرود آرم و دستی بزنم
1346	من غیر ترا گزین ندارم چکنم گوئیکه ز چرخ تا بکی چرخ زنیم	درمان دل حزین ندارم چکنم من کار دگر جزین ندارم چکنم
1347	من قاعده‌ی درد و دوا می‌شکنم دیدی که به صدق توبه‌ها می‌کردم	من قاعده‌ی مهر و جفا میشکنم بنگر که چگونه توبه‌ها میشکنم
1348	من کاسته‌ی وفای آن مهر ویم زو آب حیات ابدی میجویم	گر خواهد و گر نخواهد آنمه رویم او آب حیات آمده و من جویم
1349	من گردانم مطرب گردان خواهم جانم جانم ز صورت جان خواهم	من زهره‌ی گردنده چو کیوان خواهم من جغد نیم که شهر ویران خواهم
1350	من گرسنه‌ام نشاط سیری دارم نفسی است مرا که از خیالی برمد	روباهم و نام و ننگ شیری دارم آنرا منگر جان دلیری دارم
1351	من مالک ملک لامکانی شده‌ام تا از صدف تن گهر دل سوزد	من عارف گنج زرکانی شده‌ام در عالم جان بحر معانی شده‌ام
1352	من مهر تو بر تارک افلاک نهم هر جا که تو بر روی زمین پای نهی	دست ستمت بر دل غمناک نهم پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم
1353	من نای توام از لب تو می‌نوشم این لحظه که خاموشم از آن خاموشم	تا نخروشی هر آینه نخروشم تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

1354 من نیز چو تو عاقل و هشیار بدم
دیوانه و مست و لابلالی گشتم
بر جمله‌ی عاشقان به انکار بدم
گوئی که همه عمر در این کار بدم

1355 من همچو کسی نشسته بر اسب خام
تازد چون مرغ تا که بجهد از دام
در وادی هولناک بگسسته لگام
تا منزل این اسب کدام است کدام

1356 من یک جانم که صد هزار است تنم
خود را به تکلف دگری ساختم
چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتم
تا خوش باشد آن دیگری را که منم

1357 مهتاب بلند گشت و ما پست شدیم
ای جان جهان هر چه از این پس شمری
معشوق به هوش آمد و ما مست شدیم
بر دست مگیر زانکه از دست شدیم

1358 می‌پنداری که از غمانت رستم
یارب مرسان به هیچ شادی دستم
یا بی‌تو صبور گشتم و بنشستم
گر یک نفس از غم تو خالی هستم

1359 می‌پنداری که من به فرمان خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم
یا یک نفس و نیم نفس آن خودم
چون گوی اسیر خم چوگان خودم

1360 می‌گوید دف که هان بزن بر رویم
من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم
چندانکه زنی حدیث دیگر گویم
ور رحم کنی زخم زنی این گویم

1361 ناساز از آنیم که سازی داریم
در صورت جغد شایبازی داریم
بد خوی از آنیم که نازی داریم
در عین فنا عمر درازی داریم

1362 نی از پی کسب سوی بازار شویم
نی از پی وقف بنده‌ی وقف شویم
نی چون دهقان خوشه‌ی گندم درویم
ما وقف تو ما وقف تو ما وقف توایم

1363 نی دست که در مصاف خونریز کنم
نی رحم ترا که بارهی در سازی
نی پای که در صبر قدم تیز کنم
نی عقل مرا که از تو پرهیز کنم

1364 نی سخره‌ی آسمان پیروزه شوم
در روزه چو روزی ده بیواسطه‌ای
نی شیفته‌ی شاهد ده روزه شوم
پس حلقه بگوش و بنده‌ی روزه شوم

1365	هر گه که دل از خلق جدا می بینم وان لحظه که بیخود نفسی بنشینم	احوال وجود با نوا می بینم عالم همه سر به سر ترا می بینم
1366	همچون سر زلف تو پریشان توایم هر جا باشیم حاضر خوان توایم	آنداری و آنداری و ما آن توایم مهمان تو مهمان تو مهمان توایم
1367	هم خوان توایم و نیز مهمان توایم در شیشه‌ی دل تخت نه حکم بکن	هم جمع توایم و هم پریشان توایم ای رشک پری چونکه پری خوان توایم
1368	هم مستم و هم باده‌ی مستان توام چون نیست شدم کنون ز هستان توام	هم آفت جان زیر دستان توام گفتی که الست از الست آن توام
1369	هم منزل عشق و هم رهت می بینم در اختر و خورشید و مهت می بینم	در بنده و در مرو شهت می بینم در برگ و گیاه و درگهت می بینم
1370	هوش عاشق کجا بود سوی نسیم جای گلها کجا بود باغ و نعیم	هوش عاقل کجا بود با زر و سیم جای هیزم کجا بود قعر جحیم
1371	یار آمده یار آمده ره بگشائیم ما نعره‌زنان که آن شکارت مائیم	جویان دلست دل بدو بنمائیم او خنده‌کنان که ما ترا میپائیم
1372	یا صورت خودنمای تا نقش کنیم یا هر یک را جدا جدا بوسه بده	یا عزم کنیم و پای در کفش کنیم یا یک بوسه که تا همه پخش کنیم
1373	یرغوش بک و قیر بک و سالارم گر کوه احد بخصمیم برخیزد	با نصرت و با همت و با اظهارم آن را به سر نیزه ز جا بردارم
1374	یک بار دگر قبول کن بندگیم گر باد دگر ز من خلافی بینی	رحم آر بدین عجز و پراکندگیم فریاد مرس به هیچ در ماندگیم
1375	یک جرعه ز جام تو تمامست تمام در عشق تو خون دل حلالست حلال	جز عشق تو در دلم کدامست کدام آسودگی و عشق حرامست حرام

- | | | |
|------|---|--|
| 1376 | یک چند به کودکی به استاد شدیم
پایژان حدیث ما شنو که چه شد | یک چند بروی دوستان شاد شدیم
چون ابر درآمدیم و بر باد شدیم |
| 1377 | یک دم که ز دیدار تو یک سو افتم
از دیدن روی تو چنان گردانم | از وسوسه اندیشه به صد کو افتم
کز جنبش یک موی تو در رو افتم |
| 1378 | آشفته همی روی بکوئی ای جان
من دوش بدیدم کمرت را ز میان | میجوئی از آن گمشده خویش نشان
هان تا نبری گمان بد بر دگران |
| 1379 | آمد دل من بهر نشانم گفتن
گفتا که از آن دو چشم یک حرف بگوی | گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتا که دو چشم را چه تانم گفتن |
| 1380 | آمد شب و غمهای تو همچون عسسان
روز آمد کز شبت به فریاد رسم | یابند دلم را بسوی کوی کسان
فریاد مرا ز دست فریادرسان |
| 1381 | آن حلوائی که کم رسد زو به دهن
از غایت لطف آنچنان خوشخوارست | چون دیگ بجوش آمده از وی دل من
کز وی دو هزار من توانی خوردن |
| 1382 | آن صورت غیبی که شنیدیش دشمن
مانندهی خورشید برآمد پیشین | با خود به قیاس می بریدش دشمن
هر سو که نظر کرد ندیدش دشمن |
| 1383 | آن کس که نساخت با لقای یاران
میگفت و همی گریست و انگشت گزان | افتاد به مکر دزد و تهدید عوان
فریاد من از خوی بد و بار گران |
| 1384 | آنکو طمع وفا برد بر شکران
ور شکران نهاد انگشت به عیب | بر خویش بزد عیب و نزد بر شکران
در هجر بسی دست گزد بر شکران |
| 1385 | آن کیست کز این تیر نشد همچو کمان
وانگه خبر یافت که این پای بکوفت | وز زخم چنین تیر گرفتار چنان
از دست هوای خود نشد دست زنان |
| 1386 | احرام درش گیرد لافرمان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال | واندر عرفات نیستی جولان کن
مائی و منی را به منی قربان کن |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1387	از بسکه برآورد غمت آه از من دردا که ز هجران تو ای جان جهان	ترسم که شود به کام بدخواه از من خون شد دلم و دلت نه آگاه از من
1388	از بسکه فساد و ابلهی زاد از من من طالب داد و جمله بیداد از من	در عمر کسی نگشت دلشاد از من فریاد من از جمله و فریاد از من
1389	از حاصل کار این جهانی کردن زیرا همه عمرت بدمی موقوفست	میکن ز بهی آنچه توانی کردن پیداست به یک دم چه توانی کردن
1390	از روز شریفتر شد از وی شب من رفت این لب من تا لب او را بوسد	وز روح لطیفتر این قالب من از شهد شکر نبود جای لب من
1391	از عمر که پر بار شود هر دم من این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست	وز خویش که بیزار شود هر دم من گلزار که پر خار شود هر دم من
1392	اسرار مرا نهانی اندر جان کن گر جان داری مرا چو جان پنهان کن	احوال مرا ز خویش هم پنهان کن وین کفر مرا پیشرو ایمان کن
1393	امروز مراست روز میدان منشین مردی بنمای و همچو حیران منشین	میتاز چو گوی پیش چوگان منشین امروز قیامت است ای جان منشین
1394	امشب منم و هزار صوفی پنهان ای عارف مطرب هله تقصیر مکن	مانندهی جان جمله نهانند و عیان تا دریایی بدین صفت رقص کنان
1395	ای آنکه گرفته‌ای به دستان دستان صیدی که ز دام دل پرستان رست آن	دامان وصال از کف مستان مستان من کافرم ار میان هستان هست آن
1396	ای بی‌تو حرام زندگانی ای جان سوگند خورم که زندگانی بی‌تو	خود بی‌تو کدام زندگانی ای جان مرگست به نام زندگانی ای جان
1397	ای بی‌تو حرام زندگانی کردن هر عمر که بی‌رخ تو بگذشت ای جان	خود بی‌تو کدام زندگانی کردن مرگست و به نام زندگانی کردن

1398	ای جانب عشاق به خیره نگران این خیره در آن و آن در این یارب چیست	تو خیره و در تو گشته خیره دگران جمله ز تواند بی دل و بی جگران
1399	ای جان منزله ز غم پالودن ای آتش عشقی که در آن میسوزی	وی جسم مقدس ز غم فرسودن خود جنت و فردوس تو خواهد بودن
1400	ای جمله جهان بروی خوبت نگران با این همه نزدیک همه پر هنران	جان مردان ز عشق تو جامه دران دیوانگی تو به ز عقل دگران
1401	ای خورده مرا جگر برای دگران من باد رهی بدم تو راهم دادی	دانم که همین کنی برای دگران من رستم از این واقعه وای دگران
1402	ای خوی تو در جهان می و شیر ای جان گر دست شکسته شد کمان گیر ای جان	از دلشدهگان گناه کم گیر ای جان اینک به شکنجه زیر زنجیر ای جان
1403	ای داد که هست جمله بیدار از من چو ذلک ما قدمت ایدیکم گفت	ای من که هزار آه و فریاد از من ناشاد شبی که اصل غم زاد از من
1404	ای در دو جهان یگانه تعجیل مکن مگریز سوی کرانه تعجیل مکن	در رفتن چون زمانه تعجیل مکن از خانه‌ی ما به خانه تعجیل مکن
1405	ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان ای نعره‌ی گوینده‌ی جوینده‌ی دل	ای کف تو بزن بر رگ خون ایشان ای از نمکان ببر مرام تا نه مکان
1406	ای دل تو در این واقعه دمسازی کن ای صبر تو پای غم نداری بگریز	وی جان به موافقت سراندازی کن ای عقل تو کودکی برو بازی کن
1407	ای دل چه شدی ز دست دستی میزن گوئیکه چه ره زخم چو من دست زخم	دست از هوس عشوه‌پرستی میزن چون نرگس مستش رهمستی میزن
1408	ای دوست قبولم کن و جانم بستان با هر چه دلم قرار گیرد بیتو	مستم کن و از هر دو جهانم بستان آتش به من اندر زن و آنم بستان

1409	ای رفته ز یاران تو به یک گوشه کران گر شیر نری چه می‌گریزی ز نران	فریاد تو از خوی بد و بار گران ور لاشه خری و سوی لاشه خران
1410	ای روی تو باغ و چمن هر دو جهان بشکستن تو شکستن هر دو جهان	از جان تو زنده شد تن هر دو جهان ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان
1411	ای روی تو کعبه‌ی دل و قبله‌ی جان بردار حجاب و رخ به عاشق بنمای	چون شمع ز غم سوختم ای شعله‌ی جان تا چاک زند به دست خود خرقله‌ی جان
1412	ای زخم تو خوشتر از دوی دگران ای جور تو بهتر از وفای دگران	امساک تو بهتر از عطای دگران دشنام تو بهتر از ثنای دگران
1413	ای زخم زنده بر رباب دل من در هر ویران دفینه گنج دگر است	بشنو تو از ناله جواب دل من عشق است دفینه در خراب دل من
1414	ای سنگ ز سودای لبت آبستان آنجام چو جانیکه بدان کف داری	از سنگ برون کشی تو مکر و داستان از بهر خدا از کف مستان مستان
1415	ای شاه تو مات گشته را مات کن گر غرقه‌ی جرمست مجازات مکن	افتاده‌ی تست جز مراعات مکن از بهر خدا قصد مکافات مکن
1416	ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن زینگونه که ابروی تو با چشم خوش است	وز چشم تو شاید این سخن پرسیدن او را ز چه رو نمیتواند دیدن
1417	ای عادت عشق عین ایمان خوردن آن مائده چون زر و زو شب بیرونست	نی غصه‌ی نان و غصه‌ی جان خوردن روزه چه بود صلا‌ی پنهان خوردن
1418	ای عاشق گفتار و تفصیل سخن روزیت چو نیست علم نونو هله ور	ای گر ز سخنوران قهاره‌ی کن ای کهنه فروش در سخنهای کهن
1419	ای عالم دل از تو شده قابل جان عقل و دل و فهم از تو شده حاصل جان	حل کرده صفات ذات تو مشکل جان جان جانی و عقل جان و دل جان

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|--|---|
| 1420 | ای عشق تو در جان کسی و آن کس من
گوئی بینم لب ترا چون لب خویش | ای درد تو درمان کسی و آن کس من
مجروح به دندان کسی و آن کس من |
| 1421 | ای کرده ز گل دستک من پایک من
نالان به تو این جای شکر خایک من | بنهاده چراغ عقل من را یک من
اندر بر خویش کن مها جا یک من |
| 1422 | ای گرسنه‌ی وصل تو سیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند به دست | لرزان ز فراق تو دلیران جهان
ای زلف تو پای‌بند شیران جهان |
| 1423 | ای لعل لب‌ت معدن شکر چیدن
مه گردانست و برک که گردانست | وز چشم تو نور نامصور دیدن
فرقست بسی میان هر گردیدن |
| 1424 | ای ماه لطیف جانفزا خرمن من
ای گلشن جان و دیده‌ی روشن من | وی ماه فرو کرده سر از روزن من
کی بینمت آویخته بر گردن من |
| 1425 | ای مجمع دل راه پراکنده مزن
ای دل لب خود را که زند لاف بقا | زان زخمه پریشان چو دل بنده مزن
جز بر لب آن ساغر پاینده مزن |
| 1426 | ای مفخر و سلطان همه دلداران
روز باران بگلشن‌ت جمع شویم | جالینوسی برای این بیماران
شیرین باشند روز باران یاران |
| 1427 | ای مونس روزگار چونی بی من
من با رخ چون خزان خرابم بی‌تو | ای همدم غمگسار چونی بی من
تو با رخ چون بهار چونی بی من |
| 1428 | ای ناله‌ی عشق تو رباب دل من
آن ولت معمور که میپرسیدی | ای ناله شده همه جواب دل من
یا بی‌تو و لیک در خراب دل من |
| 1429 | این بنده مراعات نداند کردن
این مستی ما چو مستی مستان نیست | زیرا که به گل رفته فرو تا گردن
پیداست حد مستی افیون خوردن |
| 1430 | این دیده‌ی من کز نگرد دور از من
گر کژ نگرم پس به که کژ راست شود | ای صحت صد دیده‌ی رنجور از من
ور شب باشم چون طلبی نور از من |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|--|--|
| 1431 | ای یار به انکار سوی ما نگران
از شادی من بهشت گردیده جهان | زیرا که نخورده‌ای از آن رطل گران
غم مسخره‌ی منست و میر دگران |
| 1432 | ای یار بیا و بر دلم بر میزان
آنان که میان ما جدائی جستند | وی زهره بیا و از رخم زر میزان
دیوار بد و نمای و گو سر میزان |
| 1433 | ای یک قدح از درد تو دریای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو پرگیرد | گم کرده جهان از تو سر و پای جهان
ای غیرت تو ببسته پرهای جهان |
| 1434 | با دل گفتم اگر بود جای سخن
دل گفت به گاه وصل با یار مرا | با دوست غم بگو در اثنای سخن
نبود ز نظاره هیچ پروای سخن |
| 1435 | با دل گفتم عشق تو آغاز مکن
دل تیره‌گی کرد و بگفت ای سره مرد | بازم در صد محنت و غم باز مکن
معشوق شگرفست برو ناز مکن |
| 1436 | باغست و بهار و سر و عالی ای جان
بگشای نقاب و در فروبند کنون | ما می نرویم از این حوالی ای جان
مائیم و تویی و خانه خالی ای جان |
| 1437 | بیدل من و بیدل تو و بیدل تو و من
عمریست که من در آرزوی آنم | سرمست همی شدیم روزی به چمن
کان عهد به یادآوری ای عهد شکن |
| 1438 | با هر دو جهان چو رنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن | ببزار ز لعل و سنگ باید بودن
ور نی به هزار ننگ باید بودن |
| 1439 | بر خسته دلان راه ملامت میزان
آتش میزان به هر نفس در جانی | هردم زخمی فزون ز طاقت میزان
واندر همه دم فراغت میزان |
| 1440 | بر گرد جهان این دل آواره‌ی من
وان آب حیات خوش و خوشخواره‌ی من | بسیار سفر کرد پی چاره‌ی من
جوشید و برآمد ز دل خارهی من |
| 1441 | بر گردن ما بهانه‌ای خواهی بستن
بالا نگران شدی که بیگانه شده است | وز دام و دوال ما نخواهی رستن
دف را بمیفشان که نخواهی رفتن |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1442 بسیار علاقه‌ها بیاید ای جان
تا مسکن و خانه‌ها شود آبادان
ای بلغاری تو خانه کن در بلغار
وی تازی گو برو سوی عبادان

1443 پالوده شوی در طلب پالودن
تا لذت پالودنتان شرح دهد
فرسوده شوید در هوس فرسودن
ور نیست چگونه هست خواهد بودن

1444 پیموده شدم ز راه تو پیمودن
نی روز بخوردن و نه شب بغنودن
فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن
ای دوستی تو دشمن خود بودن

1445 تا با خودی دوری ارچه هستی با من
در من نرسی تا نشوی یکتا من
ای بس دوری که از تو باشد تا من
اندر ره عشق یا تو باشی یا من

1446 تا روی تو قبله‌ام شد ای جان جهان
با روی تو رو به قبله کردن نتوان
نز کعبه خیر دارم و نز قبله‌ی نشان
کاین قبله‌ی قالبست و آن قبله‌ی جان

1447 توبه کردم ز توبه کردن ای جان
سوگند بسر می‌نبرم ایک خوش است
نتوان ز قضا کشید گردن ای جان
سوگند به نام دوست خوردن ای جان

1448 تو شاه دل منی و شاهی میکن
بر کف داری شراب و جامی که می‌پرس
نوشت بادا ظلم سپاهی میکن
آن را بده و تو هر چه خواهی میکن

1449 جانم بر آن قوم که جانند ایشان
هرکس کسکی دارد و کس خالی نیست
چون گل بجز از لطف ندانند ایشان
هر یک چو قراضه‌ایم و کائند ایشان

1450 جانهاست همه جانوران را جز جان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی
نانهاست همه نان طلبان را جز نان
آن را بدل و عوض برود جز جانان

1451 جز باده‌ی لعل لامکان یاد مکن
گر جان داری از این جهان یاد مکن
آنرا بنگر از این و آن یاد مکن
مستی خواهی ز عاقلان یاد مکن

1452 جز جام جلالت اجل نوش مکن
در کان عقیق فقر عشرت نقد است
جز نغمه‌ی عشق کبریا گوش مکن
می‌می‌خور و قصه‌ی پرنده‌ی مکن

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|---|--|------|
| نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان
هر نکته که هست هست از آن شهره بیان | چون شاه جهان نیست کسی در دو جهان
هر تیر که جست از آن سخت کمان | 1453 |
| ای خوی تو آزدن پیوسته‌ی من
یک روز تو از درد دل خسته‌ی من | چندین به تو بر مهر و وفا بسته‌ی من
من صبر کنم ولیک ننگت نبود | 1454 |
| خون می‌چکد از چشم خمارش به سخن
ای عشق سخن بخش در آرش به سخن | چون آتش میشود عذارش به سخن
چون می‌برود صبر و قرارش به سخن | 1455 |
| تیر نظر آنچنانکه خواهی میزن
بی‌خود بنشین کوس الهی میزن | چون بنده نه‌ای ندای شاهی میزن
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی | 1456 |
| چون می به قوام خود رسیدم ز تو من
آمیخته‌ایم و ناپدیدم ز تو من | چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من
نی نی غلطم که تو می و من آبم | 1457 |
| خوی بدو اندیشه تو دیگرگون کن
اقرار ترا سود دهد افزون کن | حرص و حسد و کینه ز دل بیرون کن
انکار زیان تست زو کمتر گیر | 1458 |
| خونابه روان ز چشم چون جو یک
ای ظالم مظلومک بدخو یک من | چون زرد و نزار دید او رو یک من
خندید و به خنده گفت دلجو یک من | 1459 |
| با واقعه‌ی بی‌سر و سامان‌تر ازین
سرگشته‌ی روزگار حیران‌تر ازین | خود حال دلی بود پریشانتر از این
اندر عالم که دید محنت‌زده‌ای | 1460 |
| وز باده و از ساده تو اندیشه مکن
اندیشه‌ی باریک چنین پیشه مکن | در باده‌کشی تو خویش را ریشه مکن
با زنگی زلف او در آنور مجوی | 1461 |
| وین آب خوشی ز همدگر بر بودن
چون بی‌دریا هیچ نخواهد بودن | در بحر کرم حرص و حسد پیمودن
ماهی ننهد آب ذخیره هرگز | 1462 |
| اندیشه مکن که وقت تنگ است ای جان
هر گوشه یکی موش و پلنگ است ای جان | در پوش سلاح وقت جنگ است ای جان
بگذر ز جهان که جمله رنگست ای جان | 1463 |

1464 در چشم منست ابروی همچو کمان
چون زخم رسید زخم از پرده دران
من روح سپر کرده و او تیر زنان
او نازکنان کنار و من لابه‌کنان

1465 در حضرت توحید پس و پیش مدان
تو کج نظری هرچه در آری به نظر
از خویش مدان خالی و از خویش مدان
هیچ است همه ز آتشی بیش مدان

1466 در دیده‌ی ما نگر جمال حق بین
حق نیز جمال خویش در ما ببند
کاین عین حقیقت است و انوار یقین
وین فاش مکن که خونت ریزد به زمین

1467 در راه نیاز فرد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال
پیوسته حریص درد باید بودن
هنگام فراق مرد باید بودن

1468 در عشق تو شوخ و شنگ باید بودن
با جان خودم به جنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
ور نی به هزار ننگ باید بودن

1469 دل از طلب خوبی بی‌چون گشتن
دل خون شد و شکر میکند زانکه بسی
دریا خواهد شدن ز افزون گشتن
دلها خون شد در هوس خون گشتن

1470 دل باغ نهانست و درختان پنهان
بحریست محیط بیحد و بی‌پایان
صد سان بنماید او و خود او یکسان
صد موج زند موج درون هرجان

1471 دل برد ز من دوش به صد عشق و فسون
فرمود در آتشش نهادن حالی
بشکافت و بدید پر زخون بود درون
یعنی که نپخته است از آنست پر خون

1472 دل گرسنه‌ی عید تو شد چون رمضان
وانگه عمل کمان به مو وابسته است
وز عید تو شد شاد و همایون رمضان
گر مو شود اندیشه نگنجد به میان

1473 دلها مثل رباب و عشق تو کمان
وانگه عمل کمان به مو وابسته است
ز آمد شد این کمانچه دلها نالان
گر مو شود اندیشه نگنجد به میان

1474 دوش آنچه برفت در میان تو و من
روزیکه سفر کنم ازین کهنه وطن
نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن
افسانه کند از آن شکنهای کفن

1475	دوشست دیدم یار جدائی جویان امروز چنانم که جدا گشته ز جان	با من به جفا و کین جدا شو گریان رخساره‌ی خود به خون فرقت شویمان
1476	دی از تو چنان بدم که گل در بستان من چون نزنم دست که پابند منی	امروز چنانم و چنان‌تر ز چنان چون پای نکوبم که توئی دست زنان
1477	دیدم رویت بتا تو روپوش مکن هر چند دراز کرده بد گوی زبان	پنهانی ما تو باده‌ها نوش مکن ای چشم و چراغ عاشقان گوش مکن
1478	رفتم به طبیب و گفتم ای زین‌الدین گفتا با دست با جنون گشته قرین	این نبض مرا بگیر و قاروره ببین گفتم هله تا باد چنین باد چنین
1479	رفتی و نرفت ای بت بگزیده‌ی من میگردم من که بلکه پیشم افتی	مهرت ز دل و خیالت از دیده‌ی من ای راهنمای راه پیچیده‌ی من
1480	رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین	نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین اندر دو جهان کرا بود زهره‌ی این
1481	رو درد گزین درد گزین درد گزین دلنتنگ مشو که نیستت بخت قرین	زیرا که دگر چاره نداریم جزین چون درد نباشدت از آن باش حزین
1482	روزیکه گذر کنی به خر پشته‌ی من تا بانگ زخم ز خاک آغشته به خون	بنشین و بگو که ای به غم کشته‌ی من کای یوسف روزگار و گمگشته‌ی من
1483	زان خسرو جان تو مهر شاهی بستان ای آنکه مرا غه می‌کنی و از حیرت	وانگاه ز ماه تا به ماهی بستان تبریز بگوی و هرچه خواهی بستان
1484	سرمست توام نه از می و نر افیون از جوشش من جوش کن صد جیحون	مجنون شده‌ام ادب مجوی از مجنون وز گردش من خیره بماند گردون
1485	سرمست شدم در هوس سرمستان بیزار شدم ز عقل و دیوانه شدم	از دست شدم در ظفر آن دستان تا درکشدم عشق به بیمارستان

1486	شاخ گل تر بر سر عنبر میزن چون نای توان بگوش من درمیدم	وز تیغ مسلمان سر کافر میزن چون دف توام بروی من بر میزن
1487	شب رفت و نرفت ای بت سیمین بر من خواب شب من توئی و نور روزم	سودای مناجات غمت از سر من نه روز و نه شب چون تو نباشی بر من
1488	شد کودکی و رفت جوانی ز جوان هر مهمانرا سه روز باشد پیمان	روز پیری رسید بر پر ز جهان ای خواجه سه روز شد تو بر خیز و بران
1489	شمع از لست عالم افروزی من بی شاهد و شمع ازل چون باشم	زان شاهد اعظم است پیروزی من آری چکنم چو این بود روزی من
1490	شوری دارم که بر نتابد گردون این کمینه ایست از سینه‌ی دوست	شوریکه به خواب در نبیند مجنون تا سینه‌ی پاک دوست چون باشد چون
1491	صورت همه مقبول هیولا میدان لا هوت به ناسوت فرو ناید لیک	تصویر گرش علت اولی میدان ناوست ز لاهوت هویدا میدان
1492	طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن سنگت چو در آتش است ای ماه ختن	وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من خرمن باشم که دل نهم بر خرمن
1493	طبعی نه که با دوست در آمیزم من دستی نه که با قضا در آویزم من	عقلی نه که از عشق بپرهیزم من پائی نه که از میانه بگریزم من
1494	عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان علمی که به کنه تو رسیدن نتوان	دینی که ز عهد تو بریدن نتوان زهدی که در دام تو رهیدن نتوان
1495	عید آمد و عیدانه جمال سلطان عید این بود و هزار عید ای دل و جان	عیدانه که دیده است چنین در دو جهان کان گنج جهان برآمد از کنج نهان
1496	فرخ باشد جمال سلطان دیدن من سلسله‌ی عشق تو دیدم در خواب	جان زنده شود ز روی جانان دیدن یارب چه بود خواب پریشان دیدن

- | | |
|---|---|
| <p>1497</p> <p>گر تیغ اجل مرا کند بی‌سر و جان
از خاک چو جمله دانه‌ها می‌روید</p> | <p>در حسن برآیم ز زمین صد چندان
هم دانه‌ی آدمی بروید میدان</p> |
| <p>1498</p> <p>گر دست بشد ز کار پائی می‌زن
گر نیست ترا به عقل رای می‌زن</p> | <p>ور پای نماند هم نوایی می‌زن
حاصل هر دم، دم وفائی می‌زن</p> |
| <p>1499</p> <p>گر شادم و گر عراق و گر لورستان
با منکر و با نکیر همدستی کن</p> | <p>روشن شده ز انچه‌ره‌ی چون نورستان
تا دست زنان رقص کند گورستان</p> |
| <p>1500</p> <p>گر کشته شوم به نزد و پیکار تو من
از زخم سر غمزه‌ی خونخوار تو من</p> | <p>آهی نکشم ز بیم آزار تو من
خندان میرم چو گل ز دیدار تو من</p> |
| <p>1501</p> <p>گر مشتاقی به پیش مشتاق نشین
آنگاه چو این حلقه گشائی کردی</p> | <p>روزان و شبان بر در عشاق نشین
از خلق گذر کن بر خلاق نشین</p> |
| <p>1502</p> <p>کس نیست به غیر از او در این جمله جهان
هر تیر که جست هست از آن سخت کمان</p> | <p>نی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان
هر نکته که هست جست از آن شعله دهان</p> |
| <p>1503</p> <p>گفتم که بر حریف غمگین منشین
در باغ چو آمدی سوی خار مرو</p> | <p>جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
جز با گل و یاسمین و نسرين منشین</p> |
| <p>1504</p> <p>گفتم مکن ایروت حسن خوت حسن
گفتا که کجائی تو هنوز ای همه فن</p> | <p>من دزد نیم مبند دستم بر سن
حقا که چنان شوی که کبرت ستسن</p> |
| <p>1505</p> <p>گل‌باغ نهانست و درختان پنهان
بحریست محیط و بی‌حد و بی‌پایان</p> | <p>صد سال نماید او و او خود یکسان
صد موج ز موج او درون صد جان</p> |
| <p>1506</p> <p>ما زیبائیم خویش را زیبا کن
ور می‌خواهی که کان گوهر باشی</p> | <p>خوبا ما کن ز دیگران خو واکن
دل را بگشای و سینه را دریا کن</p> |
| <p>1507</p> <p>ما کاهگلان عشق و پهلوی به زمین
تا میبرد این خفتگانرا در خواب</p> | <p>کرده است زمین را کرمش مرکب و زین
اصحاف الکهف تا سوی علیین</p> |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- 1508 ما مرد سنائیم نه از بهر سه نان
در صید بدانیم نه در صید بدان
ما دست زنائیم نه از دست زنان
از بند جهانیم نه در بند جهان
- 1509 مجموع جهان عاشق یک پاره‌ی من
خورشید و فلک غلام سیاره‌ی من
چاره‌گر و چاره‌ساز بیچاره‌ی من
نظاره‌گر دو کون نظاره‌ی من
- 1510 معشوق من از همه نهانست بدان
در سینه‌ی من چو مه عیانست بدان
بیرون ز کمان هر گمانست بدان
آمیخته با تنم چو جانست بدان
- 1511 من بنده‌ی مستی که بود دست زنان
باری من خسته دل چنیم نه چنان
دورم ز کسی که او بود مست زنان
آلوده مباحان عشاق بنان
- 1512 من بیرخ تو باده ندانم خوردن
از دور مرا رقص همی فرمائی
بی‌دست تو من مهره ندانم بردن
بی‌پرده‌ی تو رقص ندانم کردن
- 1513 من بینم آنرا که نمی‌بینم من
هر چند چو سین میان یاسینم من
وز قند لبش نبات می‌چینم من
یاسین نهاد می که بنشینم من
- 1514 من کاغذهای مصر و بغداد ای جان
یکساعت عشق صد جهان بیش ارزد
کردم پر ز آه و فریاد ای جان
صد جان به فدای عاشقی باد ای جان
- 1515 من عاشق عشق و عشق هم عاشق من
گه من آرم دو دست در گردن او
تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن
گه او کشدم چو دلربایان گردن
- 1516 من کی خندم تات نیینم خندان
افسوس که خنده‌ی ترا می‌بینند
جان بنده‌ی آن خنده‌ی بی‌کام و دهان
و آن خنده‌ی تو ز چشم خلقان پنهان
- 1517 مردان تو در دایره‌ی کن فیکون
گر در چیند نقطه‌ی دردت ز درون
دل نقطه‌ی وحدتست و از عرش فزون
حالی شوی از دایره‌ی کون برون
- 1518 نزدیک منی مرا مبین چون دوران
ابلیس نه‌ای به جان آدم بنگر
تو شهد نگر به صورت زنبوران
اندر تن او نظر مکن چون کوران

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|--|--|
| 1519 | هر خانه که بی چراغ باشد ای جان
هر کس که بطل باز شد باز نشد | زندان بود آن نه باغ باشد ای جان
بازش تو مخوان که زاغ باشد ای جان |
| 1520 | هر روز خوش است منزلی بسپردن
دی رفت و حدیث دی چو دی هم بگذشت | چون آب روان و فارغ از افسردن
امروز حدیث تازه باید کردن |
| 1521 | هر روز نو برآئی ای دلبر جان
در ده پرده بهر سحر ساغر جان | سودای نوی درافکنی در سر جان
ای تو پدر جان من و مادر جان |
| 1522 | هر مطرب کو نیست ز دل دفتر خوان
گر چهره‌ی نهان کرد ز تو بیت و غزل | آن مطرب را تو مطرب دفتر خوان
گر خط خوانی ز چهره‌ی ما برخوان |
| 1523 | هشدار که می‌روند هر سو غولان
ای شاد تنی که دامن دل گیرد | با دانه و دام در شکار گوران
عبرت گیرد ز حالت معزولان |
| 1524 | هم خانه از آن اوست و هم جامه و نان
وان چیز دگر که نیست گفتن امکان | هم جسم از آن اوست همه دیده و جان
زیرا که زمان باید و اخوان و مکان |
| 1525 | هم نور دل منی و هم راحت جان
ما را گوئی چه داری از دوست نشان | هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان
ما را از دوست بی‌نشانیست نشان |
| 1526 | هنگام اجل چو جان بپردازد تن
تن را که ز خاکست دهد باز به خاک | مانند قبای کهنه اندازد تن
وز نور قدیم خویش برسازد تن |
| 1527 | یا دلبر من باید و یا دل بر من
ای دل بر من مباش بی‌دلبر من | نی دل بر من باشد و نی دلبر من
یک دل بر من به از دو صد دل بر من |
| 1528 | یارب چه دلست این و چه خو دارد این
بر خاک درش هر نفسی سر بنهد | در جستن او چه جستجو دارد این
خاکش گوید هزار رو دارد این |
| 1529 | یا اوحد بالجمال یا جانمسن
قد کنت تجنی فقل تاجکسن | از عهد من ای دوست مگر نادمسن
والیوم هجرتنی فقل سن کم سن |

1530	آن رهزن دل که پای کوبانم از او جانیست که چون دست زنان می‌آید	چون آینه‌ی خیال خوبانم از او یارب یارب چه میشود جانم از او
1531	آن شاه که هست عقل دیوانه‌ی او پروانه فرستاد که من آن توام	وز عشق دلم شده است همخانه‌ی او صد شمع به نور شد ز پروانه‌ی او
1532	آن شخص که رشک برد بر جامه‌ی تو یا رشک برد بر آن رخ فرخ تو	تا رشک برد بر لب خودکامه‌ی تو یا بر کر و فر روح علامه‌ی تو
1533	آن کس که همیشه دل پر از دردم از او امروز بناز او بری بر من زد	با سینه‌ی ریش و با رخ زردم از او المنة لله که بری خوردم از او
1534	آن لاله رخی که با رخ زردم از او یک روز به بازار بری بر من زد	وان داروی دردی که همه دردم از او باور نکند کس چه بری خوردم از او
1535	از جان بشنیده‌ام نوای غم تو آن صورتها که در درون می‌آیند	نی خود جانهاست ذره‌های غم تو تابند چو ذره در هوای غم تو
1536	از گنج قدم شدیم ویرانه‌ی او آوخ که ز پیمان و ز پیمانه‌ی او	ز افسانه‌ی او شدیم افسانه‌ی او کس خانه‌ی خود نداند از خانه او
1537	ای آب از این دیده‌ی بیخواب برو وی جان چو تنی که مسکنت بود نماند	وی آتش از این سینه‌ی پرتاب برو بی‌آبی خود مجوی و بر آب برو
1538	ای از دل و جان لطیفتر قالب تو عمریست که آفتاب و مه میگردند	بسیار رهست از شکر تالاب تو روزان و شبان در آرزوی شب تو
1539	ای پرده‌ی پندار پسندیده‌ی تو هیچی تو و هیچ را چنین گوهر	وی وهم خودی در دل شوریده‌ی تو به زین نتوان نهاد در دیده‌ی تو
1540	ای بسته تو خواب من به چشم جادو کی بینم آب چون منم غرقه‌ی جو	آن آب حیات و نقل بیخوابان کو خود آب گرفته است مرا هر شش سو

1541	ای بلبل مست بوستانی برگو من مستم و تعیین نتوانم کردن	مستی سر و راحت جانی برگو ای جان جهان هرچه توانی برگو
1542	ای جان جهان به حق احسانت مرو اندر قفسم شکر می افشان و مرو	مستم مستم ز شیر پستانت مرو ای طوطی جان زین شکرستانت مرو
1543	ای جان جهان جان و جهان بندهی تو صد قرن گذشت و آسمان نیزد ندید	شیرین شده عالم ز شکر خندهی تو در گردش روزگار ماندهی تو
1544	ای جان جهان جز تو کسی کیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات دهی	بی جان و جهان هیچ کسی زیست بگو پس فرق میان من و تو چیست بگو
1545	ای چرخ فلک پایهی پیروزه‌ی تو صد سال فلک خدمت خاک تو کند	زنبیل جهان گدای دریوزه‌ی تو نگزارده باشد حق یکروزه‌ی تو
1546	ای در دل من میل و تمنا همه تو هرچند بروی کار در مینگرم	واندر سر من مایه‌ی سودا همه تو امروز همه توئی و فردا همه تو
1547	ای دل اگر ت طاقت غم نیست برو ای جان تو بیا اگر نخواهی ترسید	آواره‌ی عشق چون تو کم نیست برو ور می ترسی کار تو هم نیست برو
1548	ای دل تو بهر خیال مغرور مشو تا خود بینی تو از خدا مانی دور	پروانه صفت کشته‌ی هر نور مشو نزدیکتر آی و از خدا دور مشو
1549	ای دل گر ازین حدیث آگاهی تو یک لحظه که از حضور غایب مانی	زین تفرقه‌ی خویش چه میخواهی تو آن لحظه بدانکه مشرک راهی تو
1550	ای زندگی تن و توانم همه تو تو هستی من شدی از آنی همه من	جانی و دلی ای دل و جانم همه تو من نیست شدم در تو از آنم همه تو
1551	ای ساقی جان برین خوش آواز برو ای باز چو طبل باز او بشنیدی	ساز از لیست هم بر این ساز برو شه منتظر تست سبک باز برو

1552 ای ظلمت شب مانع خورشید مشو
ای مدت یک ساعتهی لذت جسم
ای ابر حجاب روز امید مشو
اصل الم حاصل جاوید مشو

1553 ای عارف گوینده نوائی برگو
درهای گلستان و چمن را بگشای
یا قول درست یا خطائی برگو
چون بلبل مست ز آشنائی برگو

1554 ای عشرت نزدیک ز ما دور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردند
وز مجلس ما ملول و مهجور مشو
واپس مرو ای شراب انگور مشو

1555 ای ماه چو ابر بس گریستم بی تو
برخاستم از جان تو نشستم بی تو
در مه به نشاط ننگریستم بی تو
وز شرم به مردم چو نرستم بی تو

1556 ای مشفق فرزند دو بیٹی می گو
در فرقت و پیوند دو بیٹی می گو
هردم جهت پند دو بیٹی می گو
در عین غزل چند دو بیٹی می گو

1557 با تست مراد از چه روی هر سو تو
اوئی و توئی ز احولی مخیزد
او تست ولی باو می گو تو
چون دیده شود راست تو اوئی او تو

1558 با نامحرم حدیث اسرار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو
با مردودان حکایت از یار مگو
با اشتر خار خوار جز خار مگو

1559 بر آتش چو دیک تو خود را میجو
مقصود تو گوهر است بشتاب و بجو
می جوش تو خودبخود مرو بر هر سو
زو جوش کنی کن بسوی گوهر زو

1560 بر تختهی دل که من نگهبانم و تو
گفتیکه بگویمت چو من مانم و تو
خطی بنوشتهای که خوانم و تو
این نیز از آنهاست که من دانم و تو

1561 ترکی که دلم شاد کند خندهی او
بستد ز من او خطی به آزادی خویش
دارد به غم زلف پراکندهی او
آورد خطی که من شدم بندهی او

1562 چون پاک شد از رنگ خودی سینهی تو
بی آینه روی خویش نتوان دیدن
خودبین گردی ز یار دیرینهی تو
در یاد نگر که اوست آئینه تو

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|---|--|
| 1563 | خواهی که مقیم و خوش شوی با ما تو
آنگاه تو چنان شوی که بودی با من | از سر بنه آن وسوسه و غوغا تو
آنگاه چنان شوم که بودم با تو |
| 1564 | داروی ملولی رخ و رخساره‌ی تو
چندان نمک است در تو دانی پی چیست | وان نرگس مخموره‌ی خماره‌ی تو
از بهر ستیزه‌ی جگرخواره‌ی تو |
| 1565 | در اصل یکی بد است جان من و تو
خامی باشد که گویی آن من و تو | پیدای من و تو و نهان من و تو
برخاست من و تو از میان من و تو |
| 1566 | در چرخ ننگجد آنکه شد لاغر تو
انگشت گزان درآمد از در تو | جان چاکر آن کسی که شد چاکر تو
انگشت زنان برون شدم از بر تو |
| 1567 | در کوی خیال خود چه میبویی تو
از فرق سرت تا به قدم حق دارد | وین دیده به خون دل چه میشوئی تو
ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو |
| 1568 | درها همه بسته‌اند الا در تو
ای در کرم و عزت و نورافشانی | تا ره نبرد غریب الا بر تو
خورشید و مه و ستاره‌ها چاکر تو |
| 1569 | دل در تو گمان بد بر دور از تو
تلخی بدهان هر دل صفرائی | این نیز ز ضعف خود برد دور از تو
خود بر تو شکر حسد برد دور از تو |
| 1570 | رشک آیدم از شانهِ و سنگ ای دلجو
آن در سر زلف تو چرا آویزد | تا با تو چرا رود به گرمابه فرو
وین بر کف پای تو چرا مالدرو |
| 1571 | ز اندم که شنیده‌ام نوای غم تو
ای روشنی هوای عشق تو عیان | رقصان شده‌ام چو ذره‌های غم تو
بیرون ز هواست این هوای غم تو |
| 1572 | سر رشته‌ی شادیست خیال خوش تو
هرگاه که خوشدلی سر از ما بکشد | سرمایه‌ی گرمیست مها آتش تو
رامش کند آن زلف خوش سرکش تو |
| 1573 | سوگند بدان روی تو و هستی تو
مستی و تهی دستت آورد به من | گر میدانم نه از تو این پستی تو
من بنده‌ی مستی و تهی دستی تو |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|--|--|
| 1574 | صد داد همی رسد ز بیدادی تو
از بندگی تو سرو آزادی یافت | در وهم چگونه آورم شادی تو
گل جامه‌ی خود درید ز آزادی تو |
| 1575 | عشقست که کیمیای شرفست در او
در باطن من ز فر او دریائیت | ابریست که صد هزار برقست در او
کاین جمله‌ی کاینات غرقست در او |
| 1576 | عمرم به کنار زد کناری با تو
نی نی غلطم گذرد پیشه‌ی عمر | چون عمر گذشتنیست باری با تو
آن عمر که یافت او گذاری با تو |
| 1577 | فرزانه‌ی عشق را تو دیوانه مگو
دریای محیط را تو پیمانہ مگو | همخرقه‌ی روح را بیگانه مگو
او داند نام خود تو افسانه مگو |
| 1578 | گر جمله برفتند نگارا تو مرو
پرمیکن و می ده و همی خند چو قند | ای مونس و غمگسار ما را تو مرو
ای ساقی خوب عالم آرا تو مرو |
| 1579 | گر عاشق عشق ما شدی، ای مهرو
در رو تو درین عشق، اگر جویایی | بیرون شو ازین شش جهت تو بر تو
در بحر دل آن چه باشی اندر لب جو |
| 1580 | گر عاقل و عالمی به عشق ابله شو
با نیک و بد و پیر و جوان همره شو | ور ماه فلک توئی چو خاک ره شو
فرزین و پیاده باش آنکه شه شو |
| 1581 | گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو | ورنه که رهی عاشق و تنها است بگو
گر هست بگو نیست بگو راست بگو |
| 1582 | گفتم روزی که من به جانم با تو
لیکن دانم که هرچه بازم ببری | دیگر نشدم بتا همانم با تو
زان میبازم که تا بمانم با تو |
| 1583 | گفتم که کجا بود مها خانه‌ی تو
من خورشیدم درون ویرانه روم | گفتا که دل خراب مستانه‌ی تو
ای مست، خراب باد کاشانه‌ی تو |
| 1584 | گه در دل ما نشین چو اسرار و مرو
گفتی که چو دل زود روم زود آیم | گه بر سر ما نشین چو دستار و مرو
عشوه مده ای دلبر عیار و مرو |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|---|---|
| 1585 | ما چاره‌ی عالمیم و بیچاره‌ی تو
خورشید بگرد خاک سیاره‌ی تو | ما ناظر روح و روح نظاره‌ی تو
مه پاره شده ز عشق مه پاره‌ی تو |
| 1586 | مردی یارا که بوی فقر آید از او
ولله که سماء و هرچه در کل سما است | دانند فقیران که چها زاید از او
یا بند نصیب هرچه میباید از او |
| 1587 | مستم ز دو لعل شکر ت ای مهرو
رویم چو زر است در غم سیم‌برت | پستم ز قد صنوبرت ای مهرو
از دست مده تو این زرت ای مهرو |
| 1588 | من بنده‌ی تو بنده‌ی تو بنده‌ی تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد | من بنده‌ی آن رحمت خندیده‌ی تو
آنکس که چو خضر گشت خود زنده‌ی تو |
| 1589 | نی هرکه کند رقص و جهد بالا او
مسجود ملک تا نشود چون آدم | در فقر بود گزیده و والا او
عالم نشود به عالم اسما او |
| 1590 | هان ای تن خاکی سخن از خاک مگو
از خالق افلاک درونت صفتی است | جز قصه‌ی آن آینه‌ی پاک مگو
جز از صفت خالق افلاک مگو |
| 1591 | هرچند در این هوس بسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی | بیقدر تو همچون مگسی باشی تو
آخر که تو باشی که کسی باشی تو |
| 1592 | هرچند که قد بی‌بدل دارد سرو
گه گه گوید که قد من چون قد اوست | پیش قد یارم چه محل دارد سرو
یارب چه دماغ پرخلل دارد سرو |
| 1593 | آمد بر من خیال جانان ز پگه
درکش این جام تا به پایان ز پگه | در کف قدح باده که بستان ز پگه
سرمست درآ میان مستان ز پگه |
| 1594 | آن دم که رسی به گوهر ناسفته
کهدان جهان ز باد شد آشفته | سرها به هم آورده و سرها گفته
برتو بجوی که مست باشی خفته |
| 1595 | آنکس که ز دست شد بر او دست منه
زنجیر دریدن بر مردان سهل است | از باده چو نیست شد تو اش هست منه
هر زنجیری بر شتر مست منه |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|---|---|
| 1596 | آنی که وجود و عدمت اوست همه
تو دیده نداری که باو درنگری | سرمایه‌ی شادی و غمت اوست همه
ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه |
| 1597 | از دیده‌ی کژ دلبر رعنا را چه
ما در ره عشق چست و چالاک شویم | وز بدنمای عاشق شیدا را چه
ور زانکه خری لنگ شود ما را چه |
| 1598 | السكر صار کاسدا من شفتیه
بالحسن علیه کل شیئی وافر | والبدر تراه ساجدا بین یدیه
الا فمه فانه ضاق علیه |
| 1599 | ای کان العباد ما اهواه
قدر ان به القلوب والافواه | ما یذکرنا فکیف ما ینساه
قد احسن لا اله الا الله |
| 1600 | آهوی قمرا سهامه عیناه
روحی تلفت و مهجتی تهواه | ما شوش عزم خاطری الا هو
قلبی ابدای یقون یا هویا هو |
| 1601 | ای آنکه به جان این جهانی زنده
بی عشق مباحث تا نباشی مرده | شرمت بادا چرا چنانی زنده
در عشق بمیر تا بمانی زنده |
| 1602 | ای پارسی و تازی تو پوشیده
دریا باید ز فضل حق جوشیده | جان دیده قدح شراب ناثوشیده
پیدا باید کفایت کوشیده |
| 1603 | ای بر نمک تو خلق نانی بزده
حیفست که سوی کان رود آن بر سیم | بر مرکب تو داغ نشانی بزده
پنهان چون جان و بر جهانی بزده |
| 1604 | ای بی ادبانه من ز تو نالیده
جایی بروم ناله کن دزدیده | غیرت بشنیده گوش من مالیده
آنجا که نه دل بوی برد نی دیده |
| 1605 | ای جان تو بر مقصران آشفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم | هم جان تو عذر جان ایشان گفته
بر من بدو جو که مست باشم خفته |
| 1606 | ای با تو جهان ظریف و شادی باره
تنها خورشید آن دهد عالم را | تو جامه شادی و مالی پاره
کان را ندهد مه و هزار استاره |

- | | | |
|---|--|------|
| شب را و مرا بی خود و مجنون کرده
دل را بسته ز خانه بیرون کرده | ای خواب مرا بسته و مدفون کرده
جان را به فسون گرم از تن برده | 1607 |
| در وصل بزاده وز جدائی مرده
و اندر سر گنج از گدائی مرده | ای در طلب گره گشائی مرده
ای در لب بحر تشنه در خواب شده | 1608 |
| کاین دمدمه می خورد ز من هر که و مه
کز دمدمه می گرم کنم آب کرده | ای دوست مرا دمدمه بسیار مده
جان و سر تو که دم کنم پیش تو زه | 1609 |
| وی بنده ترا چو قل هو الله خوانده
بین گردن من بسوی در کژ مانده | ای روز الست ملک و دولت رانده
چون روشنی روز در آی از در من | 1610 |
| گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
تا همچو خودی شنیده ای یا دیده | ای سرو ز قامت تو قد دزدیده
بردار یکی آینه از بهر خدای | 1611 |
| وی گبران را پیشرو دین کرده
وی خسرو را برده ی شیرین کرده | ای کوران را به لطف ره بین کرده
درویشان را به ملک خسرو کرده | 1612 |
| وی راحت و آرامش جان شییی الله
میگوید خورشید جهان شییی الله | ای میر ملیحان و مهان شییی الله
ای آنکه بهر صبح به پیش رخ تو | 1613 |
| وز خارهی او این دل من صد پاره
اندر زد چنگ در من بیچاره | باز آمد یار با دلی چون خاره
در مجلس من بودم و عشقش چون چنگ | 1614 |
| او راست توانگری گدائیم همه
آخر ز در یکی سرائیم همه | باز چیهی قدرت خدائیم همه
بر یکدگر این زیادتی جستن چیست | 1615 |
| باشد که مرا واخرد آن یار سره
ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره | بفروخت مرا یار به یک دسته تره
نیکو مثلی زده است صاحب شجره | 1616 |
| بشنو سخن راست از این دیوانه
گر زانکه جدا کنی ز اینان خانه | بیگانه شوی ز صحبت بیگانه
صد خانه پر از شهد کنی چون زنبور | 1617 |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1618 بیگاہ شد و دل نرھید از نالہ
ای جان جهان غصہی بیگاہ شدن
روزی نتوان گفت غم صد سالہ
آنکس داند کہ گم شدش گوسالہ

1619 تا روی ترا بدیدم ای بت ناآگاہ
روزی شنوی کز غم عشقت ایماہ
سرگشتہ شدم ز عشق گم کردم راہ
گویند بشد فلان کہ اناللہ

1620 تو آبی و ما جملہ گیاهیم ہمہ
گویندہ توئی و ما صدائیم ہمہ
تو شاهی و ما جملہ گدائیم ہمہ
جویندہ توئی چرا نیائیم ہمہ

1621 تو توبہ مکن کہ من شکستم توبہ
صدبار و ہزاربار بستم توبہ
ہرگز ناید ز جان مستم توبہ
خون میگرید ز دست دستم توبہ

1622 جانبست غذای او غم و اندیشہ
اندیشہ چو تیشہ است گزافہ مندیش
جانی دگر است همچو شیر بیشہ
ہان تا نرنی تو پای خود را تیشہ

1623 دانی شب چیست بشنو ای فرزانه
خاصہ امشب کہ با مہم ہمخانہ
خلوت کن عاشقان ز ہر بیگانہ
من مستم و مہ عاشق و شب دیوانہ

1624 در راہ یگانگی چہ طاعت چہ گناہ
رخسار قلندری، چہ روشن، چہ سیاہ
در کوی خرابات چہ درویش چہ شاہ
بر کنگرہ عرش، چہ خورشید چہ ماہ

1625 در بندگیت حلقہ بگوشم ای شاہ
در خدمت تو چو سایہ من پیش روم
در چاکریت بہ جان بگوشم ای شاہ
تو شیری و من سیاہ گوشم ای شاہ

1626 در عشق خلاصہی جنون از من خواہ
صد واقعہی روز فزون از من خواہ
جان رفتہ و عقل سرنگون از من خواہ
صد بادبہ پر آتش و خون از من خواہ

1627 دی از سر سودای تو من شوریدہ
از جملہ خوشیہای بہارم بی تو
رفتم بہ چمن جامہ چو گل بدریدہ
جز آب روان نیامد اندر دیدہ

1628 روی تو نماز آمد و چشمت روزہ
جرمی کردم مگر کہ من مست بدم
وین ہر دو کنند از لبت دریوزہ
آب تو بخوردم و شکستم کوزہ

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1629	زلف تو که یکرورم از او روشن نه با هرچه در آرد سر او زنده شود	با خاک بر آورد سرو با من نه کانجا همه جانست سراسر تن نه
1630	سه چیز ز من ر بوده‌ای بگزیده چابک دستی که دست و بازوت درست	صبر از دل و رنگ از رخ و خواب از دیده تصویر عقول چون تو نازائیده
1631	صاحب‌نظران راست تحیر پیشه صد شاخ خوش از غیب گل افشان بر تو	مر کوران را تفکر و اندیشه بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه
1632	صحت که کشد به سقم و رنجوری به چشمی که نبیند ره حق کوری به	زان جامه که سازی بستم عوری به صحبت که تقرب نبود دوری به
1633	صوفی نشوی به فوطه و پشمینه صوفی باید که صاف دارد سینه	نه پیر شوی ز صحبت دیرینه انصاف بده صوفی و آنکه کینه
1634	عشق غلب القلب و قد صار به القلب کطیی خفض الریش به	حتی فنی القلب بما جاربه عشق نتف الریش و قد طار به
1635	فصلیست چو وصل دوست فرخنده شده از خنده‌ی برق ابر در گریه شده	از مردن تن چراغ دل زنده شده وز گریه‌ی ابر باغ در خنده شده
1636	گفتم چکنم گفت که ای بیچاره ور خود چکنم زیان شوی آواره	جمله چکنم بسازم آن یکباره آنجا بروی که بوده‌ای همواره
1637	گفتم که توئی می و منم پیمانہ اکنون بگشا در وفا گفت خموش	من مرده‌ام و تو جانی و جانانه دیوانه کسی رها کند در خانه
1638	گفتم که ز عشقت شده‌ام دیوانه گفتا که خمش چند از این افسانه	زنجیر ترا به خواب بینم یا نه دیوانه و خواب خه‌خه‌ای فرزانه
1639	گنجیست نهانه در زمین پوشیده دیدم که عشق است یقین پوشیده	از ملت کفر و اهل دین پوشیده گشتیم برهنه از چنین پوشیده

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|---|---|
| 1640 | گیر ایدل من عنان آن شاهنشاه
ور گوید فردا مشنو زود بگوی | امشب بر من قنق شو ایروت چو ماه
لاحول ولا قوة الا بالله |
| 1641 | ما را می کهنه باید و دیرینه
خم از عدم و صراحی از جام وجود | وز روز ازل تا بابد سیری نه
کان تلخ نه و شور نه و شیرینه |
| 1642 | ما مردانیم شسته بر تنگ دره
با فقر و صفا به هم درآمیخته‌ایم | مائیم که شیر و گرگ بر ما گذره
چون درگه ارتضاع آن میش و بره |
| 1643 | مانندهی زنبیل بگیر این روزه
آب حیوان خنک کند دلسوزه | تا روزه کند ترا به حق دریوزه
این روزه چو کوزه است مشکن کوزه |
| 1644 | مستم ز می عشق خراب افتاده
در دریائی که پا و سر پیدا نیست | برخواستہ دل از خور و خواب افتاده
جان رفته و تن بر سر آب افتاده |
| 1645 | من میگویم که گشت بیگانه ایماه
ماهی که ز خورشید اگر برگردد | میگوید ماه ناگهانی بیگانه
در حال شود همچو شب تیره سیاه |
| 1646 | میخوردم باده بابت آشفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم | خوابم بر بود حال دل ناگفته
دلبر شده شمع مرده ساقی خفته |
| 1647 | میدان فراخ و مرد میدانی نه
ظاهرها شان به اولیا ماند لیک | احوال جهان چنانکه میدانی نه
در باطنشان بوی مسلمانی نه |
| 1648 | وه وه که به دیدار تو چونم تشنه
من بندهی آن دو لعل سیراب توام | چندانکه ببینمت فزونی تشنه
عالم همه زانست به خونم تشنه |
| 1649 | هین نوبت صبر آمد و ماه روزه
بر خوان فلک گردد پی دریوزه | روزی دو مگوز کاسه و از کوزه
تا پنبه‌ی جان باز رهد از غوزه |
| 1650 | هر چند در این پرده اسیرید همه
آن آب حیات خلق را می‌گوید | زین پرده برون روید امیرید همه
بر ساحل جوی ما بمیرید همه |

1651	هم آینه‌ایم و هم لقائیم همه هم دافع رنج و هم شفائیم همه	سرمست پیالدهی بقائیم همه هم آب حیات و هم سقائیم همه
1652	یارب تو مرا به نفس طناز مده من در تو گریزان شدم از فتنه‌ی خویش	با هر چه بجز تست مرا ساز مده من آن توام مرا به من باز مده
1653	یارب تو یکی یار جفا کارش ده تا بشناسد که عاشقان در چه غمند	یک دلبر بدخوی جگر خوارش ده عشقش ده شوقش ده و بسیارش ده
1654	آمد بر من دوش مه یغمائی می‌رفت و همی گفت ز هی سودائی	گفتم که برو امشب اینجا نائی دولت بدر آمده است و در نگشائی
1655	آن چیز که هست در سبد میدانی هر روز بگویم به شبم یاد آید	از سر سبد تا بابد میدانی شب نیز بگویم که تو خود هم دانی
1656	آن خوش باشد که صاحب تمیزی بی‌گفت و تقاضا برسد مهمانرا	بی‌آنکه بگویند و بگوید چیزی ترونده‌ی خوش ز صاحب پالیزی
1657	آن دل که به یاد خود صبورش کردی در ساغر ما ز هر تغافل تا چند	نزدیکتر تو شد چو دورش کردی تلخیش نماند بسکه شورش کردی
1658	آن را که نکرد ز هر سود ایساقی چون بود رونده شد نبود ایساقی	آن ز هر نبود می نمود ایساقی میها نوشد ز بحر جود ایساقی
1659	آن رطل گران را اگر ارزان کنیی ور زان لب خیره شکرافشان کنیی	اجزای جهان را همگی جان کنیی که را به مثال ذره رقصان کنیی
1660	آن روز که دیوانه سر و سودائی امروز از آن سلسله زان محرومی	در سلسله‌ی دولتیان می‌آئی کامروز تو عاقلی و کارافزائی
1661	آن روی ترش نگر چو قندستانی پیش قد او صف زده سروستانی	وان چشم خوشش نگر چو هندوستان پیش کف او شکسته هر دستانی

- | | | |
|------|--|---|
| 1662 | آن ظلم رسیده‌ای که دادش دادی
آن باده‌ی اولین فراموشش شد | وانغمزده‌ای که جام شادش دادی
گر باز نمی‌دهی چه یادش دادی |
| 1663 | آن میوه توئی که نادر ایامی
بر ما میسند هجر و دشمن کامی | بتوان خوردن هزار من در خامی
کاخر به تو باز گردد این بدنامی |
| 1664 | آنی تو که در صومعه مستم داری
بر نیک و بد تو مرا دستی نیست | در کعبه نشسته بتپرستم داری
در دست توام تا بچه دستم داری |
| 1665 | آنی که بر دلشدگان دیر آئی
گاه آهو و گه به صورت شیر آئی | وانگاه چو آئی نفسی سیر آئی
هم نرم و درشت همچو شمشیر آئی |
| 1666 | آنی که به صد شفاعت و صد زاری
گر آب دهی مرا اگر آتش باری | بر پات یکی بوسه دهم نگذاری
سلطان ولایتی و فرمانداری |
| 1667 | احوال من زار حزین می‌پرسی
من در غم تو دامن دل چاک زدم | زین پیش می‌پرس اگر چنین می‌پرسی
وانگاه مرا بستین می‌پرسی |
| 1668 | از آب و گلی نیست بنای چو توئی
گر نعره زنایی تو برای چو ویی | یارب که چه هاست از برای چو توئی
لبیک کنانست برای چو توئی |
| 1669 | از جان بگریزم ار ز جان بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز | از دل بگریزم ار از آن بگریزی
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی |
| 1670 | از چهره‌ی آفتاب مهوش گردی
تو جهد کنی که ناخوشی خوش گردد | وز صحبت کبریت تو آتش گردی
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی |
| 1671 | از خلق ز راه تیزهوشی نرهی
ز این هر دو اگر سخت نکوشی نرهی | وز خود ز سر سخن‌فروشی نرهی
از خلق وز خود جز به خموشی نرهی |
| 1672 | از رنج و ملال ما چه فریاد کنی
از ما چه گریزی و چرا داد کنی | آن به که به شکر وصل را شاد کنی
زان ترس که وصل را بسی یاد کنی |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1673 از سایه‌ی عاشقان اگر دور شوی
پیش و پس عاشقان چو سایه‌میدر
بر تو زند آفتاب و رنجور شوی
تا چون مه و آفتاب پرنور شوی

1674 از شادی تو پر است شهر و وادی
کس را گله‌ای نیست ز تو جز غم را
از روی زمین و آسمان را شادی
کز غم همه را بداده‌ای آزادی

1675 از عشق ازل ترانه‌گویان گشتی
از بسکه به مردی ز غمش جان بردی
وز حیرت عشق گول و نادان گشتی
وز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی

1676 از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی
شب کشته ز زلفین تو عنبر بیزی
از بهر قرار دل من تبریزی

1677 از گل قفس دهد جانها تو کنی
آن را که تو سرمه‌اش کشیدی او داند
از خاک سیه شکر فشانها تو کنی
کاینها ز تو آید و چنانها تو کنی

1678 از کم خوردن زیرک و هشیار شوی
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست
وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
کم‌خوار شوی اگر تو کم‌خوار شوی

1679 استاد مرا بگفتم اندر مستی
او داد مرا جواب و گفتا که برو
کگاهم کن ز نیستی و هستی
گر رنج ز خلق دور داری رستی

1680 اسرار شنو ز طوطی ربانی
در مرغ و قفس خیره چرا میمانی
طوطی بچه‌ای زبان طوطی دانی
بشکن قفس ای مرغ کز آن مرغانی

1681 افتاد مرا با لب او گفتاری
گفتا بده آن چیز که جیم اول اوست
گفتم که ز من سیر شدی گفت آری
گفتم دوش چپست بگو گفت آری

1682 امروز مرا سخت پریشان کردی
من دوش حریف تو نگشتم از خواب
پوشیده‌ی خویش را تو عریان کردی
خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

1683 امشب برو ای خواب اگر بنشین
ای عقل برو که تو سخن می‌چینی
از آتش دل سزای سبالت بینی
وی عشق بیا که سخت با تمکینی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1684 امشب که فتاده‌ای به چنگال رهی
والله نرهی ز بنده‌ای سرو سهی
بسیار طپی ولیک دشوار رهی
تا سینه به این دل خرابم ننهی

1685 امشب منم و یکی حریف چو منی
جام می و شمع و نقل و مطرب همه هست
بر ساخته مجلسی برسم چمنی
ای کاش تو می‌بودی و اینها همه نی

1686 اندر دل من مها دل‌افروز توئی
شادند جهانیان به نوروز و بعید
یاران هستند لیک دلسوز توئی
عید من و نوروز من امروز توئی

1687 اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی
کس نیست بجز تو ایمه اندر دو جهان
زیرا که بهر غمیم فریادرسی
جز آنکه ببخشیش باکرام کسی

1688 اندر ره حق چو چست و چالاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمتم ناید
نور فلکی باز بر افلاک شوی
چون سایه مقیم خطه‌ی خاک شوی

1689 اندر سرم ار عقل و تمیز است توئی
چندانکه به خود می‌نگرم هیچ نیم
وانچ از من بیچاره عزیز است توئی
بالجمله ز من هر آنچه چیز است توئی

1690 ای آتش بخت سوی گردون رفتی
با تو گفتم که بیدلم من بیدل
وی آب حیات سوی جیحون رفتی
بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

1691 ای آنکه به کوی یار ما افتادی
با تو گفتم که بی‌دلم من بیدل
آن روی بدیدی به قفا افتادی
بی‌دل اکنون شدم که بیرون رفتی

1692 ای آنکه تو از دوش بیادم دادی
آن رحمت را کجا فراموش کنم
زان حالت پر جوش بیادم دادی
کز گنج فراموش بیادم دادی

1693 ای آنکه تو خون عاشقان آشامی
ای دوست منم اسیر دشمن کامی
فریاد ز عاشقی و بی‌آرامی
آخر به تو باز گردد این بدنامی

1694 ای آنکه ره گریز می‌اندیشی
شه می‌کشدت مجوی با شه بیشی
تو پنداری که بر مراد خویشی
که را بکند شهنشه درویشی

1695	ای آنکه ز حد برون جان افزایی دانی که نداری به جهان گنجایی	بی حدی و حد هر نفس بنمایی در غیب بچفسیدی و بیرون نایی
1696	ای آنکه ز حال بندگان میدانی باز دل ما را که تو میپیرانی	چشمی و چراغ در شب ظلمانی آخر تو ندانی که تواش میخوانی
1697	ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی گه مات شوی و گه بداری ماتم	هر لحظه بر او نقش دگر اندازی احسنت زهی صنعت با خود بازی
1698	ای آنکه صلیب دار و هم ترسائی لب بر لب من به بوسه کمتر سائی	پیوسته به زلف عنبر ترسائی آئی بر من و لیک با ترس آئی
1699	ای آنکه طبیب دردهای مائی والله اگر هزار معجون داری	این درد ز حد رفت چه میفرمائی من جانم نبرم تا تو رخی ننمائی
1700	ای آنکه غلام خسرو شیرینی پیوسته حریف عشق و گرمی میباش	با عشق بساز گر حریف دینی تا عاشق گرم از تو برد عنینی
1701	ای آنکه مرا بسته‌ی صد دام کنی گر من بروم تو با که آرام کنی	گوئی که برو در شب و پیغام کنی همنام من ای دوست کرا نام کنی
1702	ای آنکه مرا دهر زبان میدانی ور جان و دلم نهان شود زیر زمین	ور زانکه ببندند دهان میدانی شاد است روانم که روان میدانی
1703	ای آنکه نظر به طعنه میاندازی ای جان غریب در جهان میسازی	بشناس دمی تو بازی از جان بازی روزی دو فتاد مرغزی بارازی
1704	ای ابر که تو جهان خورشیدانی از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی	کاری مقلوب می کنی نادانی بس گریه نصیب ماست تا گریانی
1705	ای از تو مرا گوش پرودیده بهی تو مردم دیده‌ای نه آویزه‌ی گوش	خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی از گوش بدیده آ که در دیده نهی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|--|---|
| 1706 | ای باد سحر به کوی آن سلسله موی
ور زانکه ترا ز دل نباشد دلجوی | احوال دلم بگوی اگر یابی روی
زنهار مرا ندیده‌ای هیچ مگوی |
| 1707 | ای باد سحر تو از سر نیکوئی
نی نی غلطم گرت بدوره بودی | شاید که حکایتیم به آن مه گوئی
پس گرد جهان دگر کرا میجوئی |
| 1708 | ای باده تو باشی که همه داد کنی
چشمم به تو روشنست همچون خورشید | صد بنده به یک صبح آزاد کنی
هم در تو گریزم که توام شاد کنی |
| 1709 | ای باطل اگر ز حق گریزی چکنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری | وی زهر بجز تلخی و تیزی چکنی
ای خر تو در آب درنمیزی چکنی |
| 1710 | ای باغ خدا که پر بت و پر حوری
ای دل نچشیده‌ای می منصورى | از چشم خلائق اینچنین چون دورى
گر منکر آن باغ شوی معزوری |
| 1711 | ای بانگ رباب از کجا می‌آئی
جاسوس دلی و پیک آن صحرائی | پر آتش و پر فتنه و پر غوغائی
اسرار دلست هرچه می‌فرمائی |
| 1712 | ای پر ز جفا چند از این طراری
گر سر ز خط وفای من برداری | پنهان چه کنی آنچه به باطن داری
واقف نیم از ضمیر دل پنداری |
| 1713 | ای بر سر ره نشسته ره می‌طلبی
در چاه زنخدان چنین یوسف حسن | در خرمن مه فتاده مه می‌طلبی
خود دلو توئی یوسف و چه می‌طلبی |
| 1714 | ای بنده اگر تو خواجه بشناختی
گر معرفتش ترا مسلم بودی | دل را ز غرور نفس پرداختی
یک لحظه به غیر او نپرداختی |
| 1715 | ای پیر اگر تو روی با حق داری
اینک رسن دراز و اینک سر دار | یا همچو صلاح دست مطلق داری
بسم الله اگر سر انا الحق داری |
| 1716 | ای ترک چرا به زلف چون هندوئی
نتوان دل خود را به خطا گم کردن | رومی رخ و زنگی خط و پر چین موئی
ترسم که تو ترکی و به ترکی گوئی |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|---|---|
| 1717 | ای چون علم بلند در صحرائی
زان میترسم که بدرگ و بدرائی | وی چون شکر شگرف در حلوائی
در مغز تو افکند دگر سودائی |
| 1718 | ای چون علم سپید در صحرائی
من در هوس تو مییزم حلوائی | ای رحمت در رسیده از بالائی
حلوا بنگر به صورت سودائی |
| 1719 | ای خواجه چرا بی‌پر و بالم کردی
از تو برهی تو جو نذر دیدم من | بر بوی ثواب در وبالم کردی
از بهر چه جرم در جوالم کردی |
| 1720 | ای خواجه ز هر خیال پر باد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت | وز هیچ ترش گردی و دلشاد شودی
تا پخته و تا زیرک و استاد شوی |
| 1721 | ای خواجه گنه مکن که بدنام شوی
بر رهگذرت دام نهاده است ابلیس | گر خاص توئی گنه کنی عام شوی
بدکار مباش زانکه در دام شوی |
| 1722 | ای داده مرا به خواب در بیداری
از ظلمت جهل و کفر رستم باری | آسان شده در دلم همه دشواری
چون دانستم که عالم‌الاسراری |
| 1723 | ای داده مرا چو عشق خود بیداری
من چنگم و تو زخمه فرو نگذاری | وین شمع میان این جهان تاری
وانگه گوئی بس است تا کی زاری |
| 1724 | ای دام هزار فتنه و طراری
ای آب حیات اگر جهان سنگ شود | یارب تو چه فتنه‌ها که در سر داری
والله که چون آسایش در چرخ آری |
| 1725 | ای در دل من نشسته بگشاده دری
با هرکه ز دل داد زدم دفعی گفت | جز تو دگری نجویم و کو دگری
تو دفع مده که نیست از تو گذری |
| 1726 | ای در دل هر کسی ز مهرت تابی
جاوید شبی باید و خوش مهتابی | وی از تو تضرعی بهر محرابی
تا با تو غمی بگویم از هر بابی |
| 1727 | ای دشمن جان و جان شیرین که توئی
وی دوست که زهره نیست جان را هرگز | نور موسی و طور سینین که توئی
تا نام برد از تو به تعیین که توئی |

- | | | |
|--|---|------|
| شرط آن نبود که دل ز ما برداری
از یار نوت مباد برخورداری | ای دل تو اگر هزار دلبر داری
گر دل داری که دل ز ما برداری | 1728 |
| انصاف بده که عشق را چون سائی
خاکت بر سر چه باد می پیمائی | ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نیست | 1729 |
| وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی | ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند | 1730 |
| جان بندهی تست اگر تو صاحب دردی
گر یک دردی ز دست دردش خوردی | ای دل تو و درد او اگر خود مردی
صد دولت صاف را به یک جو نخری | 1731 |
| باری میکن به مفلسی اقراری
درویش ز دریوزه ندارد عاری | ای دل چو به صدق از تو نیاید کاری
اینک در او دست به دریوزه برآر | 1732 |
| در پای غمش بمیر تا کی نالی
گر شمع نمیرد بکشندش حالی | ای دل چو وصال یار دیدی حالی
شرطست چو آفتاب رخ بنماید | 1733 |
| من با توام ای دل تو کرا می جوئی
ور زانکه بدیده ای چرا می جوئی | ای دل چه حدیث ماجرا می جوئی
ور زانکه ندیده ای کرا می جوئی | 1734 |
| چون نامه ی من رسد به تو بر خوانی
چون حال دل خراب من میدانی | ای دوست به حق آنکه جان را جانی
از بوالعجبی نامه ی من ندرانی | 1735 |
| صد تیر جفا بر من دلنتگ زنی
فردا بنمایمت چو بر سنگ زنی | ای دوست بهر سخن در جنگ زنی
در چشم تو من مسم دگر کس زر سرخ | 1736 |
| ناساز شوی باز دمی ساز کنی
مکر اندیشی بهانه آغاز کنی | ای دوست ترا رسد اگر ناز کنی
زان میترسم در جفا باز کنی | 1737 |
| جز مستی و جز شنگی و جز خماری
خصم خریدیم و دشمن هشیاری | ای دوست ز من طمع مکن غمخواری
ما را چو خدا برای این آوردست | 1738 |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- 1739 ای دیده تو از گریه زبون می‌نشوی
ای دل تو این واقعه خون می‌نشوی
ای جان چو به لب رسیدی از قالب من
آخر بچه خوشدلی برون می‌نشوی
- 1740 ای روی ترا پیشه جهان‌آرائی
آن سلسله‌ی سحر ترا، آن شاید
وی زلف ترا قاعده عنبر سائی
کش می‌گزی و می‌کنی و می‌خایی
- 1741 ای ساقی از آن باده که اول دادی
یا چاشنیی از آن نبایست نمود
رطلی دو درانداز و بیفزا شادی
یا مست و خراب کن چو سر بگشادی
- 1742 ای ساقی جان که سرده ایامی
مستان تو امروز همه مخمورند
آرام دل خسته‌ی بی‌آرامی
آخر به تو بازگردد این بدنامی
- 1743 ای سر سبب اندر سبب اندر سببی
ای دل طلب اندر طلب اندر طلبی
وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی
- 1744 ای شاخ گلی که از صبا می‌رنجی
آخر نه صبا مشاطه‌ی گل باشد
ور زانکه گلی تو پس چرا می‌رنجی
این طرفه که از لطف خدا می‌رنجی
- 1745 ای شادی راز تو هزاران شادی
وان سرو چمن را که کمین بنده‌ی تست
وز تو به خرابات هزار آبادی
از خدمت آزاد و هزار آزادی
- 1746 ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
شبخیزی و نور چهره و زردی روی
کاین شش صفت از اهل صفا می‌داری
سوز دل و اشک دیده و بیداری
- 1747 ای صاف که می‌شور و چنین می‌گردی
تو بر قدم باز پسین می‌گردی
بنشین و مگرد اگر چنین می‌گردی
- 1748 ای طالب دنیا تو یکی مزدوری
ای شاد بهر دو عالم از بی‌خبری
وی عاشق خلد ازین حقیقت دوری
شادی غمش ندیده‌اش معذوری
- 1749 ای عشق تو عین عالم حیرانی
حال من دلسوخته تا کی پرسی
سرمایه‌ی سودای تو سرگردانی
چون می‌دانم که به ز من میدانی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1750	ای قاصد جان من به جان میارزی این عالم کهنه آن ندارد بی تو	جان خود چه بود هر دو جهان میارزی آن از تو ذلب کنم که آن میارزی
1751	ای کاش که من بدانمی کیستمی گر پنبه‌ی غفلتم نبودی در گوش	در دایره‌ی حیات با چیستمی بر خود به هزار دیده بگریستمی
1752	ای گل تو ز لطف گلستان می‌خندی یا در رخ معشوق نهان می‌خندی	یا از دم عشق بلبلان می‌خندی چیزیت بدو ماند از آن می‌خندی
1753	ای کمتر مهمانیت آب گرمی ای خالق گردون به خودم مهمان کن	کز لذت آن مست شود بی‌شرمی گردون به کجا برد به آب گرمی
1754	ای گوی ز نخ زلف چو چوگان داری خورشید جبین و چهره‌ی همچون ماه	ابروی کمان و تیر مژگان داری می‌گون لبی و چشم چو مستان داری
1755	ای ماه اگرچه روشن و پرنوری وی نرگس اگرچه تازه و مخموری	از روشنی روی بت من دوری رو چشم بتم ندیده‌ای معذوری
1756	ای ماه برآمدی و تابان گشتی چون دانستی برابر جان گشتی	گرد فلک خویش خرامان گشتی ناگاه فروشدی پنهان گشتی
1757	ای موسی ما به طور سینا رفتی تو سرد نگشته‌ای از آن گرمیها	وز ظاهر ما و باطن ما رفتی چون سرد شوی که سوی گرما رفتی
1758	این شاخ شکوفه بارگیرد روزی می‌آید و میرود خیالش بر تو	وین باز طلب شکار گیرد روزی تا چند رود قرار گیرد روزی
1759	ای نرگس بی‌چشم و دهن حیرانی نی در غلطم تو با عروسان چمن	در روی عروسان چمن حیرانی ز اندیشه‌ی پوشیده‌ی من حیرانی
1760	ای نسخه‌ی نامه‌ی الهی که توئی بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست	وی آینه‌ی جمال شاهی که توئی در خود به طلب هر آنچه خواهی که توئی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

بگذار عمارتش بهر مجهولی
یا هست رباطی که نیرزد پولی

1761 این عرصه که عرض آن ندارد طولی
پولیت جهان که قیمتش نیست جوی

من بندهی آن صبح که خندان برسی
هم شحنه و دزد و خواجه و هم عسسی

1762 ای نفس عجب که با دلم همنفسی
ای در دل شب چو روز آخر چه کسی

وی آرزوی هر دو جهانم چونی
تو بی رخ زرد من ندانم چونی

1763 ای نور دل و دیده و جانم چونی
من بی لب لعل تو چنانم که می پرس

تا تو فتد ز آتش دلسوزی
عشق آموزی ز جان عشق آموزی

1764 ای هیزم تو خشک نگردد روزی
تا خر قهوی تن دری تو بی دل سوزی

برخیزد رستخیز چون برخیزی
چون خویش چنین شدی چرا بگریزی

1765 ای یار گرفتهی شراب آمیزی
می ریز شراب را که خوش می ریزی

گوئی ز میان حسن برخاسته ای
در باغ در آ که سرو پیراسته ای

1766 امروز بیا که سخت آراسته ای
بر چرخ بر آ ماه را گوش بمال

کز اول بامداد مست آمده ای
زیرا که به خون دل به دست آمده ای

1767 امروز ندانم بچه دست آمده ای
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم

چون نعره زنم که از برم دور نه ای
لیکن چکنم چو اندر این شور نه ای

1768 ای آنکه بجز شادی و جز نور نه ای
هر چند نمک های جهان از لب تست

در باغ طرب سرو روان همه ای
کس را نی ای نگار و آن همه ای

1769 ای آنکه به لطف دلستان همه ای
در ظاهر و باطن تو چون مینگرم

خود را ز جهان پاک پنداشته ای
وان چیز که اصل تست بگذاشته ای

1770 ای آنکه تو بر فلک وطن داشته ای
بر خاک تو نقش خویش بنگاشته ای

در ظلمت کفر شمع ایمان شده ای
واندر سر من چو باده رقصان شده ای

1771 ای آنکه تو جان بنده را جان شده ای
اندر دل من ترانه گویان شده ای

- | | |
|---|---|
| <p>این مجلس جانست چرا تن زده‌ای
بنده غم از آن شدی که خواجه شده‌ای</p> | <p>1772 ای آنکه حریف بازی ما بده‌ای
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی</p> |
| <p>تا کی سوزی که صد رهم سوخته‌ای
گوئی به رخم چشم بردوخته‌ای</p> | <p>1773 ای آنکه رخت چو آتش افروخته‌ای
نی نی، تو مرا چنین نیاموخته‌ای</p> |
| <p>در دفع کنون بهانه‌ای ساخته‌ای
پس قیمت هیچ دوست نشناخته‌ای</p> | <p>1774 ای آنکه مرا به لطف بنواخته‌ای
گر با همگان عشق چنین باخته‌ای</p> |
| <p>از پرتو آن کمال آموخته‌ای
تو بیشتری که بیشتر سوخته‌ای</p> | <p>1775 ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای
از جمله‌ی اختران که افروخته‌ای</p> |
| <p>نیکوست که دل ز دوست برداشته‌ای
در پوست که دل ز دوست برداشته‌ای</p> | <p>1776 ای دوست که دل ز دوست برداشته‌ای
دشمن چو شنیده می‌نگنجد از شوق</p> |
| <p>وی عابد پیر بت‌پرستک شده‌ای
از کوزه‌ی سر فراخ مستک شده‌ای</p> | <p>1777 ای عشرت نیست گشته هستک شده‌ای
غم نیست اگرچه تنگ‌دستک شده‌ای</p> |
| <p>این نیست جهان جان که بگذاشته‌ای
اندر ره تست لیکن انباشته‌ای</p> | <p>1778 این نیست ره وصل که پنداشته‌ای
آن چشمه که خضر خورد از او آب حیات</p> |
| <p>با هشیاران اگر نشستی مردی
از کوره اگر برون شدی افسردی</p> | <p>1779 با بی‌خبران اگر نشستی بردی
رو صومعه ساز همچو زر در کوره</p> |
| <p>چون گل باید که بی‌تکلف خندی
یا آنچه به ریسمانش بر خود بندی</p> | <p>1780 با خنده‌ی بر بسته چرا خرسندی
فرقت میان عشق کز جان خیزد</p> |
| <p>محروم ز خدمت شده‌ای میدانی
من لازم خدمتم تو سرگردانی</p> | <p>1781 با دل گفتم که ای دل از نادانی
دل گفت مرا سخن غلط میرانی</p> |
| <p>بیداری شبهای درازم بینی
کی زنده رها کند که بازم بینی</p> | <p>1782 باز آی که تا به خود نیازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا</p> |

1783 با زهره و با ماه اگر انبازی
رو خانه ز ماه ساز اگر میسازی
بامی که به یک لگد فرو خواهد شد
آن به که لگد زنی فرو اندازی

1784 با صورت دین صورت زردشت کشی
چون خر نخوری نبات و بر پشت کشی
گر آینه زشتی ترا بنماید
دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

1785 با قلاشان چو رد نهادی پائی
در عشق چو پخت جان تو سودائی
رنجه مشو و به هیچ جائی مگریز
میدان که از این سپس نگنجی جائی

1786 بالا شجری لب شکر و دل حجری
زنجیر سری، سیمبری رشک پری
چون برگذری درنگری دل ببری
چشمت مرساد سخت زیبا صوری

1787 تو می خندی بهانه‌ای یافته‌ای
در خانه‌ی خود دام و دغل باخته‌ای
ای چشم فراز کرده چون مظلومان
در حيله و مکر موی بشکافته‌ای

1788 جانم ز طرب چون شکر انباشته‌ای
چون برگ گل اندر شکرم داشته‌ای
امروز مرا خنده فرو می‌گیرد
تا در دهنم چه خنده‌ها کاشته‌ای

1789 خوش خوش صنما تازه رخان آمده‌ای
خندان بدو لب لعل گزان آمده‌ای
آن روز دلم ز سینه بردی بس نیست
کامروز دگر به قصد جان آمده‌ای

1790 در باغ درآب با گل اگر خار نه‌ای
پیش آر موافقت گر اغیار نه‌ای
چون زهر مدار روی اگر مار نه‌ای
این نقش بخوان چو نقش دیوار نه‌ای

1791 گر آب دهی نهال خود کاشته‌ای
ور پست کنی مرا تو برداشته‌ای
خاکی بودم به زیر پاهای خسان
همچون فلکم مها تو افراشته‌ای

1792 گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای
ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای
در بند همه مباش، تو خود همه باش
آن دم داری که سخره‌ای دمدمه‌ای

1793 لطفی که مرا شبانه اندوخته‌ای
امروز چو زلف خود پس انداخته‌ای
چشم توز می مست و من از چشم تو مست
زان مست بدین مست نپرداخته‌ای

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1794	با من ترش است روی یار قدری ببزار شود شکر ز شیرینی خویش	شیرین تر از این ترش ندیدم شکری گر زان شکر ترش بیابد خبری
1795	با ناهلان اگر چو جانی باشی گیرم که تو معشوق جهانی باشی	ما را چه زیان تو در زیانی باشی آری باشی، ولی زمانی باشی
1796	با یار به گلزار شدم رهگذری دلدار به من گفت که شرمتم بادا	بر گل نظری فکندم از بی خبری رخسار من اینجا و تو بر گل نگری
1797	بد می کنی و نیک طمع می داری با اینکه خداوند کریم و است و رحیم	هم بد باشد سزای بد کرداری گندم ندهد بار چو جو می کاری
1798	پران باشی چو در صف یارانی تا پرانی تو حاکمی بر سر آن	پری باشی سقط چو بی ایثانی چون پر گشتی ز باد سرگردانی
1799	برخیز و به نزد آن نکونام در آی زین دام برون جه و در آن دام در آی	در صحبت آن یار دلارام در آی از در اگرت براند از بام در آی
1800	بر ظلمت شب خیمه‌ی مهتاب زدی دادی همه را به وعده خواب خرگوشی	می خفت خرد بر رخ او آب زدی وز تیغ فراق گردن خواب زدی
1801	بر کار گذشته بین که حسرت نخوری ابن الوقتی، جوانی و وقت بری	صوفی باشی و نام ماضی نبوی تا فوت نگردد این دم ما حضری
1802	بر گلشن یارم گذرت بایستی در بی خبری گوی ز میدان بردی	بر چهره‌ی او یک نظرت بایستی از بی خبریها خبرت بایستی
1803	بنمای به من رخت بکن مردمی ای جان جهان از تو چه باشد کمی	تا لاف زنی که دیده‌ام خرمی کز دیدن تو شاد شود آدمی
1804	بوئی ز تو و گل معطر نی نی گوئی که شب است سوی روزن بنگر	با دیدنت آفتاب و اختر نی نی گر تو بروی شب است دیگر نی نی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

<p>1805</p> <p>بی‌آتش عشق تو تو نخوردم آبی در آب تو کوست چون شراب نابی</p>	<p>بی‌نقش خیال تو ندیدم آبی می‌نالم و می‌گردم چون دولابی</p>
<p>1806</p> <p>بیچاره دلا که آینه‌ی هر اثری ای آینه‌ای که قابل خیر و شری</p>	<p>گر سر کشی از صفات با دردسری زان عکس ترا چه غم که تو بیخبری</p>
<p>1807</p> <p>بی‌جهد به عالم معانی نرسی تا همچو خلیل آتش اندر نشوی</p>	<p>زنده به حیات جاودانی نرسی چون خضر به آب زندگانی نرسی</p>
<p>1808</p> <p>بیخود باشی هزار رحمت بینی همچون فرعون ریش را شانه مکن</p>	<p>با خود باشی هزار زحمت بینی گر شانه کنی سزای سبالت بینی</p>
<p>1809</p> <p>بیرون نگری صورت انسان بینی فرمود که ارجعی رجوع آن باشد</p>	<p>خلقی عجب از روم و خراسان بینی بنگر به درون که بجز انسان بینی</p>
<p>1810</p> <p>پیش آی خیال او که شوری داری در طالع خود ز زهره سوری داری</p>	<p>بر دیده‌ی من نشین که نوری داری در سینه چو داود زبوری داری</p>
<p>1811</p> <p>بی‌نام و نشان چون دل و جانم کردی گفتم به کجا روم که جان را جانیبست</p>	<p>بی‌کیف طرب دست زنانم کردی بی‌جا و روان همچو روانم کردی</p>
<p>1812</p> <p>پیوسته مها عزم سفر می‌داری شیری و منم شکار در پنجه‌ی تو</p>	<p>چون چرخ مرا زیر و زبر می‌داری دل خوردنی و قصد جگر می‌داری</p>
<p>1813</p> <p>تا چند ز جان مستمند اندیشی آنچه از تو ستد همین کالبد است</p>	<p>تا کی ز جهان پرگزند اندیشی یک مزبله گو مباش چند اندیشی</p>
<p>1814</p> <p>تا خاک قدوم هر مقدم نشوی تا از من و مای خود مسلم نشوی</p>	<p>سالار سپاه نفس و آدم نشوی با این ملکان محروم و همدم نشوی</p>
<p>1815</p> <p>تا درد نیابی تو به درمان نرسی تا همچو خلیل اندر آتش نروی</p>	<p>تا جان ندهی به وصل جانان نرسی چون خضر به سرچشمه‌ی حیوان نرسی</p>

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | |
|--|------|
| تا در طلب گوهر کانی کانی
این نکته‌ی رمز اگر بدانی دانی | 1816 |
| تا در هوس لقمه‌ی نانی نانی
هر چیزی که در جستن آنی آنی | |
| تا عشق آن روی پریزاد شوی
دانم که در آتشی و بگذاشتمت | 1817 |
| وانگه هر دم چو خاک برباد شوی
باشد که در این واقعه استاد شوی | |
| تا هشیاری به طعم مستی نرسی
تا در غم عشق دوست چون آتش و آب | 1818 |
| تا تن ندهی به جان پرستی نرسی
از خود نشوی نیست به هستی نرسی | |
| تقصیر نکرد عشق در خماری
از خود گله کن اگر خماری داری | 1819 |
| تقصیر مکن تو ساقی از دلداری
تا خشت به آسیا بری خاک آری | |
| تو آب نی خاک نی تو دگری
قالب جویست و جان در او آب حیات | 1820 |
| بیرون ز جهان آب و گل در سفری
آنجا که توئی از این دو هم بی‌خبری | |
| توبه کردم ز شور و بی‌خویشنتی
از هیزم توبه‌ی من آتش بفروخت | 1821 |
| عشقت بشنید از من به این ممتحنی
می‌سوخت مرا که توبه دیگر نکنی | |
| تو دوش چه خواب دیده‌ای می‌دانی
در دست و تن تو کاله پنهان کرده است | 1822 |
| نی دانش آن نیست بدین آسانی
ای شحنه چراش زو نمی‌رنجانی | |
| تو سیر شدی من نشدم زین مستی
تا آب ز نا و آسیا می‌ریزد | 1823 |
| من نیست شدم تو آنچه هستی هستی
می‌گردد سنگ و می‌زخد در پستی | |
| جانا ز تو بیزار شوم نی نی
در باغ وصال چو همه گل بینم | 1824 |
| با جز تو دگر یار شوم نی نی
سرگشته بهر خار شوم نی نی | |
| جان بگریزد اگر ز جان بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز | 1825 |
| وز دل بگریزم ار از آن بگریزی
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی | |
| جان در ره ما بباز اگر مرد دلی
این ملک کسی نیافت از تنگ دلی | 1826 |
| ورنی سر خویش گیر کز ما بحلی
حق می‌طلبی و مانده در آب و گلی | |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1827 جان دید ز جانان ازل دمسازی
این بازیها که جان برون آورده است
می خواهد کز من ببرد هنبازی
ما را به خود تمام بازی بازی

1828 جان روز چو مار است به شب چون ماهی
گه با هاروت ساحر اندر چاهی
بنگر که تو با کدام جان همراهی
گه در دل زهره پاسبان ماهی

1829 جانم دارد ز عشق جان افزائی
وز شهر تنم چو لولیان آواره است
از سوداها لطیفتر سودائی
هر روز به منزلی و هر شب جائی

1830 چشمان خمار و روی رخشان داری
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری
کان گوهر و لعل بدخشان داری
گل را ز جمال خود تو خندان داری

1831 چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی
از پای درآمد دل و دل پای نداشت
گر دلبندی هزار خون کردستی
از دست کسی که او ندارد رستی

1832 چشم مستت ز عادت خماری
چون می مددیست ای بخیلیت چراست
افغان که نهاد رسم تنها خواری
می می نخوری و شیریه می افشاری

1833 چندان گفتمی که از بیان بگذشتی
کشتی سخن در آب چندان راندی
چندان گشتی بگرد آن کان گشتی
نی تخته بماند نی تو و نی کشتی

1834 چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی
من میدانم که چون بخوام رفتن
مقصود از این عمر خرابم تو بسی
پرسند چه کرده ای جوابم تو بسی

1835 چون خار بکاری رخ گل می خاری
فعل تو چو تخم و این جهان طاهون است
تا گل ناری بر نهد گلناری
تا خشت بر آسیا بری خاک آری

1836 چون ساز کند عدم حیات افزائی
در می رسد طبق طبق حلواها
گیری ز عدم لقمه و خوش می خائی
آنجا نه دکان پدید و نه حلوائی

1837 چونست به درد دیگران درمانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی
چون نوبت درد ما رسد درمانی
آئی بر ما چو حلقه بر درمانی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|---|--|
| 1838 | چون شب بر من زنان و گویان آئی
زلف شب را گره گره بگشائی | در نیم شبی صبح طرب بنمائی
چشمت مرسا که سخت بی همتائی |
| 1839 | چون کار مسافران دینم کردی
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار | حمال امانت یقینم کردی
زورم دادی و آهنینم کردی |
| 1840 | چون مست شوی قرابه بر پای زنی
هم باده خوری مها هم نای زنی | با دشمن جان خویشان رای زنی
این طمع مکن که هر دو یک جای زنی |
| 1841 | چون ممکن آن نیست اینکه از بر ما برهی
یا بازخری تو خویش و مالی بدهی | یا حیلہ کنی ز حیلہی ما بجہی
آن به که دگر سر نکشی سر بنہی |
| 1842 | چونی ای آنکه از جمال فردی
چون دانستم ترا و چونت دیدم | صدبار ز چو نیم برون آوردی
بی دانش و بینشم به کلی ویران بردی |
| 1843 | چون نیشکر است این نیت ای نائی
هر صبحدم آدم که هر صبحدمی | شیرین نشود خسرو ما گر نائی
از عالم پیر بردم برنائی |
| 1844 | حاشا که به ماه گویمت میمانی
مه را لب لعل شکرافشان ز کجاست | یا چون قد تو سرو بود بستانی
در سرو کجاست جنبش روحانی |
| 1845 | حیف است که پیش کر زنی طنبوری
یا قند نهی در دو لب رنجوری | یا یوسف همخانه کنی با کوری
یا جفت شود مخنثی با حوری |
| 1846 | خواهی که حیات جاودانه بینی
اندر ره فقر بد مرو تا نرود | وز فقر نشانهی عیانی بینی
مردانه درآ که زندگانی بینی |
| 1847 | خواهی که در این زمانه فردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب | یا در ره دین صاحب دردی گردی
مردی گردی چو گرد مردی گردی |
| 1848 | خود را چو دمی ز یار محرم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را | در عمر نصیب خویش آن دم یابی
زیرا که دگر چنان دمی کم یابی |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1849 خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی
گیرم که گناهست گناهی نکنی
دل در گل رخسار تو می‌نالد زار
بر آینه‌ی دلم تو آهی نکنی

1850 خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
صوفی صاف است غم بر او ننشیند
از باطن خویش شاد باشد صوفی
کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

1851 خوش می‌سازی مرا و خوش می‌سوزی
خوش پرده همی دری و خوش می‌دوزی
آموختیم جوانی اندر پیری
از بخت جوان صلا‌ی پیرآموزی

1852 خیری بنمودی و ولیکن شری
نرمی و خبیث همچو مار نری
صدری و بزرگی و زرت هست و لیک
انصاف بده که سخت مادر غری

1853 در بادیه‌ی عشق تو کردم سفری
تا بو که بیایم ز وصال‌ت خبری
در هر منزل که می‌نهادم قدمی
افکنده تنی دیدم و افتاده سری

1854 در بی‌خبری خبر نبودی چه بدی
و اندیشه‌ی خیر و شر نبودی چه بدی
ای هوش تو و گوش من و حلقه‌ی در
گر حلقه‌ی سیم و زر نبودی چه بدی

1855 در چشم منست این زمان ناز کسی
در گوش منست این دم آواز کسی
در سینه منم حریف و انباز کسی
سر منستم کی نهان کنم راز کسی

1856 در چشم منی و گرنه بینا کیمی
در مغز منی و گرنه شیدا کیمی
آنجا که نمی‌دانم آنجای کجاست
گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

1857 در خاک اگر رفت تن بیجانی
جان بر فلک افرازد و شاذروانی
در خاک بنفشه‌ای بپایید و برست
چون برنده‌ی سرو چنان بستانی

1858 در دست اجل چو درنهم من پائی
در کتم عدم در افکنم غوغائی
حیران گردد عدم که هرگز جائی
در هر دو جهان نیست چنین شیدائی

1859 در دل نگذشت کز دلم بگذاری
بسیار زدم لاف تو با دشمن و دوست
یا رخت فتاده در گلم بگذاری
ای وای به من گر خجلم بگذاری

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | |
|------|--|
| 1860 | در دل نگذارمت که افگار شوی
در دیده ندارمت که بس خار شوی
در جان کنمت جای نه در دیده و دل
تا در نفس بازپسین یار شوی |
| 1861 | در روزه چو از طبع دمی پاک شوی
از سوزش روزه نور گردی چون شمع
اندر پی پاکان تو بر افلاک شوی
وز ظلمت لقمه لقمه‌ی خاک شوی |
| 1862 | در زهد اگر موسی و هارون آئی
از صورت زهد خود چه مقصود ترا
وانگاه چو جبرئیل بیرون آئی
در سیرت اگر یزید و قارون آئی |
| 1863 | در زیر غزل‌ها و نفیر و زاری
هر چند که رسم دلبریهاش خوشست
در دیست مرا ز چهره‌های ناری
کو آن خوشی‌ئیکه او کند دلداری |
| 1864 | در عالم حسن اینت سلطان که توئی
در قالب عاشقان بی‌جان گشته
انصاف بدادیم زهی جان که توئی
در خطه‌ی لطف شهره برهان که توئی |
| 1865 | در عشق تو خون دیده بارید بسی
آگاه نی ز حالم ای جان جهان
جان در تن من ز غم بنالید بسی
چرخم به بهانه تو مالید بسی |
| 1866 | در عشق تو خون دیده بارید بسی
آگاه نی ز حالم ای جان جهان
جان در تن من ز غم بنالید بسی
چرخم به بهانه تو مالید بسی |
| 1867 | در عشق موافقت بود چون جانی
از سی و دو دندان چو یکی گشت دراز
در مذهب هر ظریف معنی دانی
بی‌دندان شد از چنان دندانی |
| 1868 | در عشق هر آن که برگزیند چیزی
عشق آینه است هر که در وی ببیند
از نفس هوس بر او نشیند چیزی
جز ذات و صفات خود نبیند چیزی |
| 1869 | درویشان را عار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر
واندر دلشان بار بود محتشمی
کاندر ره او خوار بود محتشمی |
| 1870 | در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی
کس نیست بجز تو ایمه اندر دو جهان
زیرا که به هر غمیم فریاد رسی
جز آن که ببخشیش باکرام کسی |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|---|---|------|
| دستار بده تا ز تکبر برهی
دستار بده عوض ستان تاج شهی | دستار نهاده‌ای به مطرب ندهی
خود را برهان از اینکه دستار نهی | 1871 |
| جان شیفته‌ی الست می‌پنداری
آنست که خویش هست می‌پنداری | دل از می عشق مست می‌پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره تو | 1872 |
| دیوانه شوی عقل نماند چیزی
کاندر دل سنگ می‌نشانند چیزی | دلدار به زیر لب بخواند چیزی
یارب چه فسونست که او می‌خواند | 1873 |
| گر بوسه خری بوسه ز من خر باری
گفتم که به جان گفت که آری آری | دلدار مرا گفت ز هر دلداری
گفتم که به زر گفت که زر را چکنم | 1874 |
| بر گرد جهان خیره چرا می‌پوئی
سرگشته من از توام مرا می‌گوئی | دل گفت مرا بگو کرا می‌جوئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت | 1875 |
| نیک و بد و کفر و پارسائیش توئی
سرگشته من از توام مرا می‌گوئی | دل کیست همه کار و گیائیش توئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت | 1876 |
| گفتم بر ما باش ز صاحب نظری
مهمان منی به آب چندانکه خوری | دوش آمد آن خیال تو رهگذری
تا صبح دو چشم من بگفتش بتری | 1877 |
| می‌کردم التماس می از ساقی
من نیست شدم بماند ساقی ساقی | دوش از سر عاشقی و از مشتاقی
چون جاه و جمال خویش بنمود به من | 1878 |
| امشب به دغل بهر سوئی میافتی
گو آن سخنی که وقت مستی گفتی | دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی
گفتم که مرا تا به قیامت جفتی | 1879 |
| می‌گفت ترانه‌ای کنار جوئی
برساخت گلی ولی ندارد بوئی | دی بلبلکی لطیفکی خوش گوئی
کز لعل و زمرد و زر و زیره توان | 1880 |
| و امروز چنین آتش عالم سوزی
آن را روزی نبشت این را روزی | دی بود چنان دولت و جان افروزی
افسوس که در دفتر ما دست خدا | 1881 |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1882	دیروز فسون سرد برخواند کسی بر مایدهی عشق مگس بسیار است	او سردتر از فسون خود بود بسی ای کم ز مگس کو برمد از مگسی
1883	دی عاقل و هشیار شدم در کاری دیدم که دل آن اوست من اغیارش	برهم زدم دوش مرا عیاری بیرون رفتم از آن میان من باری
1884	دی مست بدی دلا و چست و سفری رقصان شده سر سبز مثال شجری	امروز چه خورده‌ای که از دی بتری یا حاجب خورشید بسان سحری
1885	رفتم بر یار از سر سر دستی گفتم بگشای در که من مست نیم	گفتا ز درم برو که این دم مستی گفتا که برو چنانکه هستی هستی
1886	رفتم به طبیب گفتم ای بینائی ترک صفت و محو وجودم فرمود	افتاده‌ی عشق را چه می‌فرمایی یعنی که ز هر چه هست بیرون آئی
1887	رقص آن نبود که هر زمان برخیزی رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی	بی‌درد چو گرد از میان برخیزی دل پاره کنی و سر جان برخیزی
1888	رو ای غم و اندیشه خطا می‌گوئی هر کودک را گر از جفا ترسانند	از کان وفا چرا جفا می‌گوئی من پیر شدم در این مرا می‌گوئی
1889	روزی به خرابات گذر می‌کردی آنها که جهان زیر و زبر می‌کردند	کز کژ به کرشمه‌ای نظر می‌کردی چون کار جهان زیر و زبر می‌کردی
1890	زان ماه چهارده که بود اشراقی آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم	گشتم زر ده دهی من از براقی ار ده ببرد چهار ماند باقی
1891	زاهد بودم ترانه گویم کردی سجاده‌نشین با وقارم دیدی	سر فتنه‌ی بزم و بادمجویم کردی بازیچه‌ی کودکان کویم کردی
1892	زاهد که نبرد هیچ سود ای ساقی مردانه درآ مرو تو زود ای ساقی	آن زهد نبود می‌نمود ای ساقی کاندر ازل آنچه هست بود ای ساقی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1893 سرسبزتر از تو من ندیدم شجری
شبخیزتر از تو من ندیدم سحری
پرنورتر از تو من ندیدم قمری
پرزوقتر از تو من ندیدم شکری

1894 سرسبزی باغ و گلشن و شمشادی
ای آنکه هزار مرده را جان دادی
رقاص کن دلی و اصل شادی
شاگرد تو می شوم که بس استادی

1895 سرمستم و سرمستم و سرمست کسی
همچون قدح شکست و انگه پرکرد
می خوردم و می خوردم و از دست کسی
آخر ز گزاف نیست اشکست کسی

1896 سوگند همی خورد پریر آن ساقی
گر باده دهم به شهری و آفاقی
می گفت به حق صحبت مشتاقی
عقلی نگذارم به جهان من باقی

1897 شادی شادی و ای حریفان شادی
می گفت که دادی عاشقی من دادم
زان سوسن آزاد هزار آزادی
آری دادی مها و دادی دادی

1898 شب رفت و دلت نگشت سیر، ای ایچی
خفتند حریفان همه چارهات اینست
دست تو اگر نگیرد آن مه هیچی
کاندر می لعل و در سر خود پیچی

1899 شمشیر اگر گردن جان بیریدی
روح یحیی اگر نه باقی بودی
بل احیاء بر بهم که شنیدی
در خون سر او سه ماه کی گردیدی

1900 شمعی است دل مراد افروختنی
ای بی خبر از ساختن و سوختنی
چاکبست ز هجر دوست بردوختنی
عشق آمدنی بود نه آموختنی

1901 صد روز دراز گر به هم پیوندی
ای آن که به این حدیث ما می خندی
جان را نشود از این فغان خرسندی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

1902 عاشق شوی ای دل و ز جان اندیشی
دعوی محبت کنی ای بی معنی
دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
وانگه ز زبان این و آن اندیشی

1903 عالم سبز است و هر طرف بستانی
هر سو گهریست مشتعل از کانی
از عکس جمال گل رخی خندانی
هر سو جانیست متصل با جانی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1904	عاینست حمامة تحاکی حالی او ناله همی کرد و منش می گفتم	تبکی و تصیح فوق غصن عالی می نال بر این پرده که خوش می نالی
1905	عشق آن نبود که هر زمان برخیزی عشق آن باشد که چون در آئی به سماع	وز زیر دو پای خویش گردانگیزی جان در بازی وز دو جهان برخیزی
1906	عشقت صنما چه دلبریا کردی بخشی همه عشقت به سمرقند دلم	در کشتن بنده ساحریها کردی آگاه نی چه کافریها کردی
1907	عید آمد و عید بس مبارک عیدی این هست ولیک اگر ز من بشنیدی	گر گردون را دهان بدی خندیدی افسوس که عید عید ما را دیدی
1908	عید آمد و هرکس قدری مقداری ما را چو توئی عید بکن تیماری	آراسته خود را ز پی دیداری ای خلعت گل فکنده بر هر خاری
1909	غم را دیدم گرفته جام دردی گفتا چکنم که شادابی آوردی	گفتم که غما خبر بود رخ زردی بازار مرا خراب و کاسد کردی
1910	غمهای مرا همه بناغم داری گویی که ترا ام و چرا غم داری	واندر غم خود همچو بناغم داری ترسم که نباشی و چرا غم داری
1911	کافر نشدی حدیث ایمان چکنی در عربدهی نفس رکیکی تو هنوز	بی جان نشدی حدیث جانان چکنی بیهوده حدیث سر سلطان چکنی
1912	گاه از غم او دست ز جان می شوئی سرگشته چرا گرد جهان می پوئی	گه قصه ی آ، به درد دل می گوئی کو از تو برون نیست کرا می جویی
1913	گر آنکه امین و محرم این رازی بازیست ولیک آتش راستیش	در بازی بیدلان مکن طنازی بس عاشق را که کشت بازی بازی
1914	گر بگریزی چو آهوان بگریزی زان شاخ گلی که ما در آویخته ایم	ور بستیزی چون آهوان بستیزی ای مرغک زیرک به دو پا آویزی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|---|---|
| 1915 | گر تو نکنی سلام ما را در پی
چوپان جهانی و امان جانها | چون جمله نشاطی و سلامی چون می
دفع گرگی گر نکنی هی هی هی |
| 1916 | گر خار بدین دیده‌ی چون جوی زنی
من دست ز دامن تو کوتاه نکنم | ور تیر جفا بر دل چون موی زنی
گر همچو دهم هزار بر روی زنی |
| 1917 | گر خوب نیم خوب پرستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست | ور باده نیم ز باده مستم باری
از اهل خرابات تو هستم باری |
| 1918 | گر داد کنی درخور خود داد کنی
گفتی تو که بسیار بیادیت کردم | بیچاره کسی را که تو اش یاد کنی
من میدانم که چون مرا یاد کنی |
| 1919 | گر درد دلم به نقش پیدا بودی
ور راه به سوی گوهر ما بودی | هر ذره ز غم سیاه سیما بودی
هر قطره ز جوش همچو دریا بودی |
| 1920 | گر سوزش سینه را به کس می‌داری
باید که چو ناله‌ی تو آرام دلست | وز مهر ضمیر پر هوس می‌داری
آن ناله قرین هر نفس می‌داری |
| 1921 | گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست | ور در صفت خویش روی بسته شوی
با خود منشین که هر زمان خسته شوی |
| 1922 | گر عاشق روی قیصر روم شوی
از هجر مگو به پیش سلطان وصال | امید بود که حی قیوم شوی
میترس کزین حدیث محروم شوی |
| 1923 | گر عاشق زار روی تو نیستی
گفتی که مایست بر درم خیز برو | چندان به در سرای تو نه ایستی
ای دوست اگر نه ایستی نیستی |
| 1924 | گر عقل به کوی دوست رهبر نبدی
گر آنکه صدف را غم گوهر نبدی | روی عاشق چنین مزعفر نبدی
بگشاده لب و عاشق و مضطر نبدی |
| 1925 | گر قدر کمال خویش بشناختی
خالی و سبک بر آسمان تاختی | دامان خود از خاک بیرداختی
سر بر فلک نهم بر افراختی |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1926	گر گفتن اسرار تو امکان بودی گر غیرت نخوت نه در ایام بدی	پست و بالا همه گلستان بودی هر فرعونى موسى عمران بودی
1927	گر مجلس انس را به کار آمدمی گر آفت تصدیع نبودى و ملال	هر دم بدر تو بنده وار آمدمی هر روز برت هزار بار آمدمی
1928	گر من مستم ز روی بدکرداری تو غره به طاعتی و طاعت داری	ای خواجه برو تو عاقل و هشیاری این آن سر پل نیست که می پنداری
1929	گر نقل و کباب و بادهی ناب خوری چون برخیزی ز خواب باشی تشنه	میدان که به خواب در، همی آب خوری سودت ندهد آب که در خواب خوری
1930	گر نه حذر از غیرت مردان کنمی ور رشک نبودى همه هشیاران را	آن کار که دوش گفته ام آن کنمی بی خویش و خراب و مست و حیران کنمی
1931	گر نه کشش یار مرا یار بدی گر نه گرم قدیم بسیار بدی	با شاه و گدا مرا کجا کار بدی کی یوسف جان میان بازار بدی
1932	گر هیچ نشانه نیست اندر وادی ای دل مبر امید که در روضه‌ی جان	بسیار امیدهاست در نومیدی خرما دهی، ار نیز درخت بیدی
1933	گر یک نفسی واقف اسرار شوی تا منست خود تو تا ابد تیرهستی	جانبازی را به جان خریدار شوی چون مست از او شوی تو هشیار شوی
1934	گر یک ورق از کتاب ما برخوانی گر یک نفسی به درس دل بنشینی	حیران ابد شوی زهی حیرانی استادان را به درس خود بنشانی
1935	گفتم به طبیب داروئی فرمائی گفتا که چه درد میکند بنمائی	نبضم بگرفت از سر دانائی بردم دستش سوی دل سودائی
1936	گفتم صنما مگر که جانان منی مرتد گردم گر ز تو من برگردی	اکنون که همی نظر کنم جان منی ای جان جهان تو کفر و ایمان منی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1937	گفتم صنمی شدی که جان را وطنی گفتم که به تیغ حجتم چند زنی	گفتا که حدیث جان مکن گر ز منی گفتا که هنوز عاشق خویشتنی
1938	گفتم که چونی مها خوشی محزونی چون باشد طلعت مه گردونی	گفتا مه را کسی نپرسد چونی تابان و لطیف و خوبی و موزونی
1939	گفتم که دلا تو در بلا افتادی گفتم که دماغ دوا باید، گفت	گفتا که خوشم تو به کجا افتادی دیوانه توئی که در دوا افتادی
1940	گفتم که کدامست طریق هستی پس گفتم دل چرا ز پستی برمد	دل گفت طریق هستی اندر پستی گفتا زانرو که در درین دربستی
1941	گفتند که هست یار را شور و شری گفتا ترش است روی خوبش قدری	گفتم که دوم بار بگو خوش خبری گفتم که زهی تهمت کژ بر شکری
1942	گفتی که تو دیوانه و مجنون خوئی گفتی که چه بی شرم و چه آهن روئی	دیوانه توئی که عقل از من جوئی آئینه کند همیشه آهن روئی
1943	گوهر چه بود به بحر او جز سنگی از دولت دوست هیچ چیزم کم نیست	گردون چه بود بر در او سرهنگی جز صبر که از صبر ندارم رنگی
1944	گوئی که مگر به باغ رز رشته‌امی آن وعده که کرده‌ای رها می‌نکند	یا بر رخ خویش زعفران کشته‌امی ور نی خود را به رایگان کشته‌امی
1945	کی پست شود آنکه بلندش تو کنی؟ گردون سرافراشته صد بوسه زند	شادان بود آنجا که نژندش تو کنی هر روز بر آن پای که بندش تو کنی
1946	کیوان گردی، چو گرد مردان گردی لعلی گردی چو گرد این کان گردی	مردی گردی، چو گرد مردان گردی جانی گردی، چو گرد جانان گردی
1947	لب بر لب هر بوسه ربائی بنهی جرم همه را عفو کنی بی سببی	نوبت چو به ما رسد بهائی بنهی وین جرم مرا تو دست و پائی نهی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1948 مادام که در راه هوا و هوسی
از کعبه‌ی وصل هر دمی باز پسی
در بادیه‌ی طلب چو جهدی بنمای
باشد که به کعبه‌ی وصالش برسی

1949 ما را ز هوای خویش دف زن کردی
صد دریا را ز خویش کف زن کردی
آن وسوسه‌ای را که ز لاحول دمید
در کشتی ما دلبر و صفزن کردی

1950 ماننده‌ی گل ز اصل خندان زادی
وز طالع و بخت خویش شادی شادی
سرسبز چو شاخ گل و آزاده چو سرو
سروی عجبی که از زمین آزادی

1951 ماه آمد پیش او که تو جان منی
گفتش که تو کمترین غلامان منی
هر چند بدان جمع تکبر می‌کرد
می‌داشت طمع که گویمش آن منی

1952 مائیم در این زمان زمین پیمائی
بگذاشته هر شهر به شهر آرائی
چون کشتی یاه گشته در دریائی
هر روز به منزلی و هر شب جائی

1953 مائیم و هوای روی شاهنشاهی
در آب حیات عشق او چون ماهی
بیگاه شده است روز ما را صبح است
فریاد از این ولوله‌ی بیگاهی

1954 مردی که فلک رخنه کند از دردی
مردی که خدایش کاشکی ناوردی
غبن است و هزار غبن کاین خلق لقب
آن را مردی نهند و این را مردی

1955 مرغان ز قفص قفص ز مرغان خالی
تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی
از ناله‌ی تو بوی بقا می‌آید
می‌نال بر این پرده که خوش می‌نالی

1956 مست است خبر از تو و یا خود خبری
خیره است نظر در تو و با تو نظری
در هم شده خانه‌ی دل از حور و پری
وز دیده تو از گو شککی می‌نگری

1957 من با تو چنین سوخته خرمن تا کی
وز ما تو چنین کشیده دامن تا کی
این کار به کام دشمنانم تا چند
من در غم تو، تو فارغ از من تا کی

1958 من بادم و تو برگ نلرزی چکنی
کاری که منت دهم نورزی چکنی
چون سنگ زدم سبوی تو بشکستم
صد گوهر و صد بحر نیرزی چکنی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

- | | | |
|------|--|---|
| 1959 | من بی‌دلم ای نگار و تو دلداری
یا آن دل من که برده‌ای بازدهی | شاید که بهر سخن ز من نازاری
یا هر چه کنم ز بیدلی برداری |
| 1960 | من پیر فنا بدم جوانم کردی
می‌ترسیدم که گم شوم در ره تو | من مرده بدم ز زندگانم کردی
اکنون نشوم گم که نشانم کردی |
| 1961 | من جان تو نیستم مگو جان غلطی
کی باشم جان هر خری کوردلی | من جان جنیدم و سری سقطی
کو باز نداند سقطی از سختی |
| 1962 | من جمله خطا کنم صوابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن | مقصود از این عمر خرابم تو بسی
پرسند چه کرده‌ای جوابم تو بسی |
| 1963 | من خشک لب ار با تو دم تر زدمی
یک بوسه اگر لبم توانستی داد | در عشق تو عالمی به هم برزدمی
بر پای تو دستک ز بر سر زدمی |
| 1964 | من دوش به خواب در بدیدم قمری
امروز بگرد هر دری میگردم | دریا صفتی عجایی سیمبری
کز یارک دوشینه چه دارد خبری |
| 1965 | من دوش به کاسه‌ی رباب سحری
با کاسه‌ی می درآمد آن رشک پری | می‌نالیدم ترانه‌ی کاسه‌گری
گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خوری |
| 1966 | من ذره بدم ز کوه بیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی | پس مانده بدم از همه پیشم کردی
سرمستک و دستک زن خویشم کردی |
| 1967 | من من نیم و اگر دمی من منمی
گر آن منمی که دل ز من برکنده است | این عالم چو ذره بر هم ز منمی
خود را چو درخت از زمین برکنمی |
| 1968 | مه دوش به بالین تو آمد به سرای
مه کیست که او با تو نشیند یک جای | گفتم که ز غیرتش بکوبم سر و پای
شب گرد جهان دیده و انگشت نمای |
| 1969 | مهمان دو دیده شد خیالت گذری
ساقی خیال شد دو دیده میگفت | در دیده وطن ساخت ز نیکو گهری
مهمان منی به آب چندان که خوری |

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1970 میدان و مگو تا نشود رسوائی
زیبائی مرد هست در تنهائی
گفتا که چه حاجتست اینجا ملکی است
کو موی همی شکافد از بینائی

1971 می فرماید خدا که ای هر جائی
از عام ببر که خاص آن مائی
با ما خو کن که عاقبت آن دلدار
پیشست آید شبانگه تنهائی

1972 ناخوانده به هر جا که روی غم باشی
ور خوانده روی تو محرم آن دم باشی
تا کافر را خدا نخواند نرود
شرمت بادا ز کافری کم باشی

1973 نقاش رخت اگر نه یزدان بودی
استاد تو در نقش تو حیران بودی
داغ مهرت اگر نه در جان بودی
در عشق تو جان بدادن آسان بودی

1974 نومید نیم گرچه ز من بیریدی
یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن
بسیار امیدهاست در نومیدی

1975 نی گفت که پای من به گل بود بسی
ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست خسی
معذورم دار اگر بنالم نفسی

1976 نی من منم و نی تو توئی نی تو منی
هم من منم و هم تو توئی و هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار خنتی
کاندر غلطم که من توام یا تو منی

1977 واپس مانی ز یار واپس باشی
از شاخ درخت بگسلی خس باشی
در چشم کسی تو خویش را جای کنی
تو مردمک دیده‌ی آن کس باشی

1978 وقف است مرا عمر در این مشتاقی
احسنت زهی طراوت و رواقی
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب
من می نخورم تا نباشی ساقی

1979 هر پاره‌ی خاک را چو ماهی کردی
وانگه مه را قرین شاهی کردی
آخر ز فراق هر دو آهی کردی
زان آه بسوی خویش راهی کردی

1980 هر روز پگاه خیمه بر جوی زنی
صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی
چون دف دل ما سماع آنگاه کند
کش هر نفسی هزار بر روی زنی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

1981 هر روز ز عاشقی و شیرین رائی
مر عاشق را پیرهنی فرمائی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم
پیراهن تست چشم را بینائی

1982 هر روز یکی شور بر این جمع زنی
بنیاد هزار عاقبت را بکنی
تا دور ابد این دوران قائم بود
بر جا فقیران کرم چون تو غنی

1983 هر شب که ببنده همنشین میافتی
چون نور مهی که بر زمین میافتی
من بندهی چشم مست پر خواب توام
آن دم که چنان و اینچنین میافتی

1984 هرگز به مزاج خود یکی دم نزنی
تا از دم خویش گردن غم نزنی
هر چند ملولی تو یقین است که تو
با اینکه ملولی ز کسی کم نزنی

1985 هرگز نبود میل تو کافراشت کنی
تا عاشق آنی که فرو داشت کنی
بسم الله ناگفته تو گوئی الحمد
ناآمده صبح از طمع چاشت کنی

1986 هرکس کسکی دارد و هرکس یاری
آن یار وفادار کجا شد باری
گر پیش سگی شکر نهی خرواری
میل دل او بود سوی مرداری

1987 هرکس کسکی دارد و هرکس یاری
هرکس هنری دارد و هرکس کاری
مائیم و خیال یار و این گوشه‌ی دل
چون احمد و بوبکر به گوشه‌ی غاری

1988 هر لحظه مها پیش خودم می‌خوانی
احوال همی پرسى و خود می‌دانی
تو سرو روانی و سخن پیش تو باد
می‌گویم و سر به خیره می‌جنبانی

1989 هم‌دست همه دست زنانم کردی
دو گوش کشان همچو کمانم کردی
خائیه بهر دهان چو نانم کردی
فی‌الجمله چنان شد که چنانم کردی

1990 هم دل به دلستانانت رساند روزی
هم جان سوی جانانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست
کان درد به درمانت رساند روزی

1991 همسایگی مست فزاید مستی
چون مست شوی بازرهی از هستی
در رسته‌ی مردان چو نشستنی رستی
بر باده زنی ز آب و آتش دستی

رباعیات مولانا جلال الدین رومی

لب بگشایم در این گشادم باشی
حیله طلبم تو اوستادم باشی

1992 یاد تو کنم میان یادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی

شاگرد که بودی که چنین استادی
ای دنیا را ز تو هزار آزادی

1993 یک بوسه ز تو خواستم و شش دادی
خوبی و کرم را چو نکو بنیادی

وز پرورش این تن نادان تا کی؟
این رنج ز نخ به ضرب دندان تا کی؟

1994 یکدم غم جان دار، غم نان تا کی؟
اندر ره طبل شکم و نای و گلو

پر کرد جهان ز بوی سیب و آبی
از عشق رخ خویش زهی بی آبی

1995 یک شفتالو از آن لب عنابی
هم پردهی شب درید و هم پردهی روز